UNIVERSAL LIBRARY

المغنم البارد للصادر والوارد

طبع في المطبع الشاهجهاني الكائن في بهوپال المحمية
بادارة مديره المولوي محمد عبد المجيد
خان سلمه الله الرحمان
في سنة ١٢٩٩ الهجرية



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها چشم دلها چراغ جانها آئینهٔ رازت است عالم پیداست ز نامها نشانها
ویران شده نسیم شوقت مانند حباب خانمانها سرمنزل ماست بی نشانی گردیده کیست کاروانها
شوق تو بهر دلی که افتاد بر کرده زناکها دکانها فرسوده بسجده در تو تا فرق جبین آسمانها

وَصَلَّی اللهُ عَلَی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ

اما بعد دل رمیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رهین آتش و گداز و قرین نیش و نیاز بوده گرد سراپای جهانیان میگشت و بپای شکسته و چشم نابینا در کوی و برزن اطوار عالمیان جالش نموده بوادیه خورسندیهای بنی نوع خویش ظن ارتقا بمدارج سعادت بخود میکرد و از مخادعت نفس اماره و بازیگری برادران طینی خود غافل و ذاهل افتاده از فرورفتگی خویش در وحل جهل و خلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا را بطلب مداوا و مطالعهٔ سخن مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که آنچه از ان باید فرصت و مساعدت وقت پسند خاطر فضول پیوند افتد رقم پذیر خامهٔ نامحرم شود و نابرشته

از ساعات نامضبوط و پاره از اوقات پراگنده را صرف آن نموده سخنان دلاویز را گرد آورد
و یکی را تقصار و دیگر را خطیره و نحو آن نام کرد و این کان رباعیات را که جان حکمت و سلوک است
المغنم البارد للاصادر والوارد تسمیه فرمود و از رد و قبول تماشائیان مطمئن خاطر گشته اولا
شفای بیمار خود و ثانیا مداوای مفلسان تیمار طلب چشم دارد الهی دیدهٔ بینای یا شهپر عنقای
دل بیحاصل را به نزهتگاه رضا و تسلیم برده شکیبا سازد از کشمکش کون و فساد نجات ارزانی دارد

الهی نالهٔ گرمی دل دیوانه ما را | کرامت کن نهالی آتشینی دانه ما را
بده در دست زنگار هوس آئینهٔ دل را | بحسن خویش کن آباد حیرت خانه ما را
گریبان را نظر بستی چمان سیما شد | مبرا از باغ بیرون سبزهٔ بیگانه ما را
درین محفل مکن از دست مردم آبروریزی | تو گردش ده برنگ آسمان پیمانه ما را

ا قاند تقدیر ازلی نخواسته این سراسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغهٔ خویش در
افراد ابنای دنیا در آورده در مشاغل لایعنی این خاکدان کمین منهمک ساخته که از تحصیل
علم و معالم که موجب نشو و نمای قابلیت ست باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب
آن شده ام که از حرمیت برق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکنجهٔ تقیید گرفتار شده ام

در دیر و حرم مست کرم می آئی | دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

اگرچه وثوق بر جلائل الهی در درجهٔ اعلی ست که این حالت را دوام و تا امید نباشد ما بر آستان
کریمی او دریوزه میکنم که مرا بمن نگذارد و بسوی خود جذب کند چند گاه ست که فطرتم با طبیعت
در نبرد ست و دل از حقیقت و مجاز بنوعی خود بغایت سرد لکن چه توان کرد که نه قوت گریز ست
و نه قدرت پرهیز سبحان الله غریب حالتی پیشم آمده در تنگ ترین مقامی وهم نموده که باطن با صبر
مائل گرفتار و ظاهر با شرایهم رفتار نه همتی که پای ازین گل و لای بیرون کشم و نه جرأتی که سرانجام
مهمی نمایم اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانیة والوساوس الشیطانیة وشرفنا بمقام الوصول
واوصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاسدان مرا بیش از هر کس در اندوه دائمی محبوس داشته سزای آنها در گریبان آنها دارد نفس بشری خود را میگویم زنهار که در بهادخود دو .. و بانه انتقامی پوشیده داری و ترا که روشنی از دریچهٔ قدس راتبه ساخته اند هشدار که اندیشهٔ ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود اگر به نیکی تو وا رسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند ہانا که بیمار آنرا حسد اند پس از مریض طمع کار صحیح یعنی چه و اگر بد انگاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق انصفت می سپرند تو چرا بیهوده غوغا می کنی و از من بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی ؎

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از جرگهٔ بدنهادان خدع اندیش و کوته نظران مکر پیشه نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بد انگاشتن و با او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آی کاش دشمن من فهمیدی که من از و چه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را با باطن همرنگ کرده براحت می افتاد و خیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا بنقد از دوستی من رنجزده نمی شد ؎

ز من صورت نه بندد معنی آزار خاطرها بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطرها

آلهی من دستار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیهٔ عظمی و موہبتی کبری بخشیدهٔ که بهمین فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگرچه اندک شکر اینمعنی که مرا وسعت آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده بهزار زبان در عمر دراز ادائی توانم کرد لکن بس بار گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خست اقامت در ساحت سینهٔ ایشان کشاده و با ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایا مرا ازین اندوه خون بالا خلاص بخشش و آزاسیری دنیا باز خریده در طویلهٔ این علف خواران ز رنج مدار که کنندهٔ اخلاص به بهائی دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازوی خرید و فروخت معامله در دست

۳ خیر اندیش نیکوکار آن تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را مخصوص طائفه ندانسته خود را از آلائش خواهش پاک داشته بر مسند تسلیم نشسته تفویض کل نماید و از آن فروتر آن دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آراید و ازین کمتر آن بخت بلندی تواند بود که اگر بنزهت سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقضا و رضی بخت تن درداده بر بساط عزت رضا رسیده بخاطری گشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شامل الهی را مخصوص بگروهی ساخته است لکن از رد و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم درمیان دارد و ازین کمتر آن سعادتمند ساده لوح تواند بود که هر چند بدولتخانهٔ محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده است اما روشی از راه عقل ناقص یا تقلید کامل آورده اندکی مداخله را خوب و زشت آن روش را مردانه وار امتثال و اجتناب مینماید و مراتب این چهار طبقه گرامی چون مدارج آن ظلوم و جهول که منزلش فروتر از همینهاست از پایهٔ احصا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون ست

۴ ابو الدنیا آن پست فطر تمیست اکه عجوزهٔ بدروی دنیا را عروس زیبا بشناسد لکن از انجا که بمشام جانش نسیمی از دولتخانهٔ همت نرسیده است چنانچه در اقبال این نامرد فریب از جای طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمیگردد در ادبار این بیوفای دوست کُش و دشمن نواز پامال اندوه و لگدکوب غم نمیشود ابن الدنیا آن بیدانشی ست کوتاه که در آمد و شد این فرتوت بی حقیقت نادان برآورد انگشت خسران زدهٔ شادی و ماتم ست نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصلهٔ شادی او سیر و نه نفس امید او در نشیمن آرام و نه در انعدام این نیست هست نما معدهٔ ماتم روزگار او پر و پای خواهش او لنگ عبد الدنیا آن بی سعادتی ست که بافراهم آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میان تهی است این نشاصورت که گذاشتهٔ خردپروران و مردود روشن ضمیران ست از شاهراه راستی و درستی انحراف می ورزد اما در دفع مکاره این جهان مزور از جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر و حیله زده نجات خود میجوید اَمَّة الدنیا آن بیوه ولتی ست که بافنون بدی و بدکرداری
که همت ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درست کرداری یکسو شده در جلب ملائم و دفع
مضار در مراتب سوری و مدارج ماتمی گریوهٔ مهلک گریزی قطع نموده کمر بستهٔ نکو خدیعت ست

و مکروا مکراً کبارا وان کان مکرهم لتزول منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طائفهٔ
بوسیلهٔ جمیلهٔ دلیل و برهان بر سدهٔ علیای این مقصد ارجمند برآمده کامیاب دانائی گشته اند
فرقهٔ اولی اگر بوجود نبی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند و رنه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقهٔ اخری را اگر بنبی اعتقاد دارند متکلمین نامند و رنه حکمای مشائین دانند این خلاصهٔ
تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیهٔ شرح مطالع از محققین قدما نقل نموده الهی انچه مرضی تست
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان حسن خود را ستا
اشراقم و نه طلبگار مشی و نه منکر معرفت و نه مقر وشی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
برایمان وجدانی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب　　کس ندیدست ز گیتی سفری بهتر ازین

٦ مهتدی نه شده راه هدایت شناختن دیده وری را بکوری فروختن ست آی امیدی خود را
بابی انصافی دست و گریبان داشتن ناآنسته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بیخودی حرف سر اکشتن و کانداری ها آن ای جویای راه معامله با مستعد خطاب حجاب جست
که مقدرات معنوی را که مخدرات قدسی ست در میان آرد و تا بی استعداد خود چرا ازین مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقتی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو و رنه پا از اندازه بیرون نهادن
و بیهوده خروشیدن چرا مبادا که نوحهٔ دل آن تا تو باستان ملائک نشان رسد و سوت بزبان کشد

۷ برای آلایش بی ثبات که جز نمایش در چشم احول ندارد خلاصهٔ زندگانی را در انتظام اسباب لایعنی صرف مکن و لمزد دید بلند و دریافت ارجمند که نفس ذو فنون گاهی آن بازی میدهد فریب مخور که راه بس دراز و باریک و خطرناک ست رهبران درینجا پی گم کرده اند و از خستگین توانند بود دریدا الله فهمید بینا اگر یکبد ار درست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد توان دانست که کدام حیرانی بزرگ ست و بیرون اگر بدرون طاهر از دنس حب جاه متصل نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ ست سبحان الله تا نگاه کردن صد اعتراض بر خدا می کنیم و نکال معنوی را با وبال ظاهری باین وسوسه پیوند میسازیم ذرهٔ امکان را در جلوه گاه وجوب جز رضامندی و خرسندی هرچه کند نشان بیدولتیست و مشت خاک تیره را در حضرت قدس غیر سر افگندگی و شرمندگی آنچه بصحرا نهد دلیل بدبختی ست ؎

اگر بخشی زہی رحمت نہ بخشی تو شکایت کیا
سر تسلیم خم ہے جو مزاج یار میں آئی

مسهل زواجر الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسدهٔ دانشهای رسمی پاک ساخته بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچهٔ طلب ست رهائی داده فنائی کلی و اتصال حقیقی با بقاء دائمی بخشد

۸ من بو الفضول را که نه خورسند از هستی موهوم ست و نه ملول از نیستی اعتباری مالیخولیای ذاتی یا شورش نهادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام رامی نویسد و گاهی بخیال مهمانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهے باراده ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر بدطینتان که اخوان معاشرت اند بتسوید اوراق از دیگران سرگرم رد و انکار آلهی حیثیتی که جز تو نه بیند و نه نماید و سرمهٔ که غیر از جمال روی تو نیفزاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و سخط دوستان کجا شاد و غمگین خواهد بود محجوب من که درنا حق طلبی از من نابرخوردارست

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی از وی داشته باشم آی نفس معربد من اگر آهنگ انصاف طرازی
در سر تست با خود بقدر دریافت خود شرنده درستی معامله بر دونه و با آخوان عینی که فرزندان آدم اند
باندازهٔ کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر ساخته اند حرف
مرائی فهمی چارهٔ بیماری خود از دوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست
که در ذیل معاطفت حقی در پردهٔ کتمان ماند یا بطلانی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آنکه این نعمت که در بعض جزئیات
بایلی وهن رفته باشد در کالبد زمین در نیاید امید ست که با صلاح اصل فساد فرع مستقر گردد و
نیکی نیتی نهاد زشتی بیدادانیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذالك ذکری
للذاکرین منکه با دشمنان همواره خیراندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا از بایست
آدمیانه نگنجم لیکن این معنی عذر خواه طعن بدگوهران ست امید وارم که او تعالی مرا بر اندیشهٔ
معصیت بکیدت کنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و از اعتراض بر حرف دوستان که چرا دوست
با دشمنان دوست شناست یا همانا خود دوستی او با ما ازهمین صحراست یکسو فرماید از بی انصافی
گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم استغفر
من که دست در تکون زده ام و آرزو قبول بزرگان جهان یکسو گشته سربلند شناسائیم
از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم ؎

سازند چه پاره گلو سفسطه گویان　　آزاد نگردد طرف بیهده جیند
چینی به جبین ز جنبش هر خس نمی زنند　　دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

۱۱ تجرد منش و صدق را عشق کنج خانه نشان صحت عقل ست و کثرت تعلق را دوستی خلوت
بیماری نفس بو العجب کسی ست که اگر خزف را بمروارید فروشد سود کند و اگر گوهر را بسفال

بخشد فائده بنید در نحو لا بحسب تقدیر از زاویهٔ عزلت بر آمده در بازار کثرت افتاده است و همواره در مداهنات و مساهلات از اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان اعتبار مید اد دنیوی گا محل حسد اکثر برادران طینی ست یافته آماد معنی هیچی بالله نظران آنچه سوق نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کرهه الله

۱۲ درین عمر دو روزه بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله ست در ازمنهٔ مختلفه و اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد ؎

متاع گرانمایه کاسد مباد | و گر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد منکه همت در بیدلی داشته ام و روزی نیست که از ان دولتخانه بمن او لوشتی نرسد آین چه ترانه است که میخایم و آین چه کجروی است که می اندیشیم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ یکی ترا نمی بیند تو خویش را می بینی

ما را چه باک گر کس صاحب نظر نباشد | نشناختن گهر را نقص گهر نباشد

آین نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعض سخنان موزون طائفهٔ علیهٔ اهل دل آهم از لفظ و معنی آنها مسوده کرده و از نادانی خود را جاگی خوار خوان این الوان نعمت دانسته از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جهل مرکب بجهل بسیط آمده امید که بروشنائی علم شتافته بکاشانهٔ عمل خرامد و این تخم حسن طویت هرگ و بار نجات و ماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا معالی و سافل پایی بند گردانند اما هشیار آگاه دل داند که این بدان باز گردد که از آبائی بهانی ادبی به فزونی ثروت ظاهر یا بشناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا مسکن شهرت گرفته ورنه عامه که همگی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی الله شمرند بگفتگوی داستان گذاران دل نهاده احتمال دیگر راه ندهند بر ظاهر که درین معامله از دوربی راه از پا انداز انداو بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چرا بدین فسانه بخواب رود

وبر آن داستان تکیه زده از حقیقت پژوهی دست باز گیرد پسر نوح را از ایزدشناسی باید را
چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان ؎

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی | که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست
اعتبار شرف آدمیان از حسب ست | بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافی ست

لیکن چون بسر نوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفهٔ برآمیخته که نسب را بر حسب گزینند ناگزیر لختی از آن برگوید و ماندهٔ از برای آن گروه بگسترد شمارهٔ آبای کرام داستان دراز ست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برخی در لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون درسی و جمعی در زی امارت و ثروت و جرگهٔ در معامله گزاری و طبقهٔ در تجرد و تنهائی در خطط پریشان این خاکدان بسر برده و از جای بجای در بطاوی تغیرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده از دیرگاه زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی وطنگاه این والا نژادان بود سپس مدینهٔ منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه کشاده تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر والاگهر گذشت وشد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو نژاد کسری نوشیروان مادر بوده وی بمدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در ۹۴ھ زیر خاک در بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر باز امام جعفر صادق بر بستر مرگ آرمیدند فلله دره من قبر ما اکرمه واشرفه واعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت رسول صلعم ششمین جد میشود در مبادی حال رسیدگی از خلق رو داده ترک خانمان نموده غربت گزیده و بهمرهی علم و عمل معمورهٔ جهان را بپای عبرت در نوشته و از مدینه که ولادتگاه او بود در اواسط مائة دوم در بغداد که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی با نام ست بسر نوشت آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما تجرد از دنیا بتعلق این سپنجی سرا نشتافت و برهان نطع آگاهی
بوده انفاس گرامی را در آویزش خویش بکار برد و زندگی بی بدل را به پیراستن نفس بوقلمون
در شغل گرفت تا آنکه در سنه ۲۰۲ یا سنه ۲۰۳ و بهمان الکه مسموم شده راه دار البقا گرفت علی رضا که
پیدایش او هم در طابهٔ طیبه بوده بجای پدر مسند امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه ۲۰۲ یا سنه ۲۰۳ بشهر طوس بسم یا اعتلال درگذشت و جهان فانی را پدرود کرد از بطن
سکریا نکتم یا سمانه یا ام بنین بود محمد جواد را جانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه مامون ست
و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را ببغداد بزهر کُشت و نزد گور جد خودش موسی
بیاسود پسرش علی هادی را متوکل بنا بر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سر من رآی
که عسکرگاه او بود قرار داد تا آنکه همانجا در ۲۵۴ سنه درگذشت و بجای خودش بیاسود او را که عسکری
خوانند از آنجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر زکی
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
اقامت گاه خود ساخت و از وی عبدالله و از وی محمود بوجود آمد تا اینجا مولد و موطن این
پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی ست که از آنجا برخاسته رخت اقامت
در بخارا بر کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی موید بن جعفر در بغداد درگذشتند و بسا کمالات حقیقی فراهم آورده درگذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که موید را جانشین باشد رهگرای غربت
شد و از بخارا بملتان افتاد و اچ را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۶۵۳ رو داد و به پیوند خویشی
با خانه کیش حقیقت پژوه سید بدرالدین خطیب بهکری کدخدا شد پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در ۷۸۵ سنه از جهان و جهانیان
درگذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابوالفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی ست که انلاج

بسرزمین دہلی خرامید بہلول لودی کہ پادشاہ دہلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت و دست بیعت در دستش نہاد از ان باز ویرانہ این بلدہ مسکن اولادش گردید و این جلال را اجو شہید و ابو اجلال رابع و او اتاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را لطف علی و او را عزیز اللہ و عزیز را لطف اللہ و لطف اللہ را اولاد علیخان انور جنگ کہ جد من بی دانش و فرہنگ باشد ارزانی شد و از وی پدر والاگہر حسن بن علی کہ خاکش سبز باد صفوۃ الصفوہ و نخبۃ النخبہ برآمد و طیلسان ہستی بر دوش گرفت و بہ نیروی دم گیرا باگہی روز افزون چہرۂ سعادت و سیادت برافروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبد العزیز دہلوی کہ از علم و ولایت صوری و معنوی بہرۂ وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کہترش کہ فرد روزگار دانش و عقل بود و بسی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکھنوی و سید احمد بریلوی مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و ہمگی زندگی را در راہ جان آفرین قرین فرمان ہدی و ہدایت عامۂ خلق بسر بردہ در سنہ ۱۲۵۳ ہجری بجوار رحمت قدس آرمیدہ بات بخبر تاریخ این حادثہ جانکاہ

سبکروان زخم آسمان برامدہ اند · براستی چو خدنگ از کمان برامدہ اند

مرا کہ عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبای کرام و اجداد عظام برکران نوزدہم جمادی الاولی سنہ ۱۲۴۸ از لاہوت بسفر ناسوت برداشتند و بجامۂ ہستی آراستند و در پنج سالگی سایۂ عاطفت پدر از سر برگرفتند و در نہ سالگی سرمایۂ آشنائی بادانش پیدا کرد و در ہیجدہ سالگی علوم متداولہ اندوخت و در ہر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچہ عنایت ایزدی قافلہ سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزہ گری کرد لکن در بیشتر خدمت شیخ صدر الدین خان دہلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود و چنانکہ کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و او این سنت مطہرہ را بر محدثین یمن عرض کرد و سلسلۂ حدیث را بر پا ساخت و اندران علم مبارک و جز آن تالیف کثیرہ و اشاعت غریبہ پرداخت چنانکہ شمارہ آن گرد آوردہا امروز بہ شصت و دو نامہ تازی و دری می رسد

وچار دانگ گیتی را از عرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه بیدار و هم بحفظ بلاد
هند و حیران را از دهلی تا کلکته تا ممبئی و از ممبئی تا حجاز بقدم عبرت پی سیر کرده و هم از هر گوشه
خوشه و از هر خرمن توشهٔ عبرتی و دانشی برگرفت و هنوز آبلهٔ پای عرصهٔ تکاپوی دشت ایجاد
و آشفتهٔ جستجوی علم و معرفت خداداد و مدتی گمنامی را خلوت او فرمودند و بی تعینی پیشهٔ او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید و بدین پایهٔ بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شد و موی سر بسفیدی چون شعلهٔ تابان گردید آثار گرمی درونی و سوز باطن همچنان
افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز ظهور می آرد در آئین مالک و شافعی و ابو حنیفه
و ابن حنبل گوناگون دریافت اصولاً و فروعاً بهم آمد و بقلاوزی بخت بیدار و تکاپوی طالع
سازگار بر پایهٔ اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هر چند باقتفای نیاکان بزرگ و دانشمندان
سترگ در ظاهر انتساب بروش ابو حنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را باتباع سنت
آرایش دارد و از سعادت منشی در روش ستارگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد و نزهتگاه
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسالکت سنت و سلوک راسواد برگرفت و نصرتهای بی اندازه
روداد و ره شناسی ابو العجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سنجیده جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته محو جمال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخواهش خاطر فی غلط گفتم بلکه به تقدیر
قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا آرامش بخشد با یکی از دودمان قریش
نسبت تاهل رو داد و بدان مرزبان محلهٔ معرفت بخویشی پیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند دارین باشند هر چند تا می تواند شدن بشست و شوی باطن و پاکیزه داشتن
گوهر ظاهر همت گماشته میشود و بکارساز حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما اشتغال بعلم
گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سراپردهٔ خفا دحال گشته و خواهش را زبان

اژدهایش بریده شده بهان تا رایات ماهچهٔ شاهجهانی این خطه را بتازگی فروغ دیگر بخشید انجمن دانائی و حق پژوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را میزابها لبریز شد و زره سیاران اندیشه گرای در نزهتگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقهٔ دلهای ناملبدا کوچهٔ حقیقت سربلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگرست و عین الکمال اعدا را خشکی چشم و خاطر واقعه طلبان را سپند بر آتش ؎

فرنگ هوش را بطرفه کافرستانی ست　　قدم گزار بدارالامان بیخبری

تا پیوند صوری بابوی کاشانهٔ دولت بند بر پای این مستمند نهاد سرمایهٔ دیگر آگاهی و تجربه کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد هنرها عیب نمود آزادگی بندگی گردید گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسلهٔ آفتها بر پا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدر جسته بر نمیگردد ؎

من نمیگویم که بس لکن تو خود انصاف ده　　یک غم و الماس اخیه یک جان و آزار اینقدر

هر جفای که کنی راحت جان ست ولی　　رسم انصاف مبادا ز جهان بر خیزد

گمان نه کنی که نشستگاه و پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر بیاراند و بدشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه مرا نه از ماجرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمدهٔ پسین شادی که آن هم بگذشت و اینهم بگذرد و دل چنانکه بر گذشته با گریان ست از و آدیه گفت و شنود و ماند و بود حال بریان

ما گل بباغبان گلستان گذاشتیم　　بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم

می آمد از گشودن در بوی منتی　　در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم

در کار ما مضائقه داشت ناخدا　　کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که الهی درون جبان بر بیثاق بنیش می تابد که شرح آن بکالبد گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای تشنوائی ابنای روزگار در نشود رحمت ایزدی دروازهٔ آسایش

برروی بندگان کشوده و رخ سترگ چهرهٔ شادمانی ترجیه کیشان سنت دوست افروخته و آتش
حمیت اسلامی خار و خس فسق و بدعت را تا آنجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که نیر اعظم شاهنشاهی جهانبانی
برسر جهانیان پرتو انداخته و جهان را بمعدلت روز افزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خرد
در بالش آمده کالای آگهی را بهای بزرگ نهادند فنون توحید و حکمت و انواع دانش و دولت
درمیان شد و بنیاد نهای تازه و راست دیدهای بلند و دریافتهای گزیده پیدائی گرفته
گوناگون مردم از خزینهٔ عقل فوائد بیکران برداشتند سخنهای موزون بلندی گرائید گو حسد های
افسرده برافروزند و ناتوان بینی بدگوهران افزائش یابد و مردم کم گذار کوتاه بین بیتاب شده
راه افترا سپرند و آن گفتار پریشان داستانها پردازند و ساده لوحان روزگار را براغالیدن
بخیال تباه بدل آزاری تکادو نمایند فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روش اسوهٔ سنت زبان
هرزه سرائی واشد و سرمایه گفتگو پدید آمد علمای زمان و حساد دوران که نادانان دانش فروش
و زهر گیاهی نوش نما اند بکین برخاسته و بر گسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جابلقا تا جابلصا
آراسته و باندیشهٔ تباه خویش راه کوششها سپرده و ندانستند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
حق دیگر روایتی چند از حقی نامهای باستانی می بافند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
دانند و سخن غیر را گو پایهٔ صحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانهٔ نبوت چرا نبود
وزن ننهند سبحان الله با آنکه گروه گروه مردم که علم را العمل نزدیک داشته اند و گفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنانست که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنین که همه ببطلان آموده باشد با این معنی اگر کسی از شناسائی دل و روشنی خاطر رسالهٔ
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید بستر آن نرسند و بکین آن برخیزند لکن از حمیت الهی و حمایت
خداوندی بدگوهران را پیوسته گرد شرمساری بر روی نشیند و تشویر زده پایمال غم و الم می گردد هرچند
از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و بر همان بدسگالی حیله اندوزد و بالجمله اگرچه همواره
زنبورخانهٔ حسد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان در جوش و شب چراغ دوستی بفروغ است

ونیکان روزگار دل دربدی بسته و در بیگانگی باز کرده اما وما تشاؤن الا ان یشاء الله
جمعیت بخش خاطر شکستهٔ بندگان ست وما شاء الله کان وما لم یشأ لم یکن چاره گر بیماری
دلهای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آمود بازار جوش وخروش بدگوهران
پراگنده میشود وتباه سرشتان بی آزرم و دیونژادان ناپارسا را آتش غیظ افسرده قل موتوا
بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روش دشمنی دارند وکم عیاران ناسپاس بی آزرمی
برای تشنیع مفتریات بهانهای شائسته می انگیزند ودعوی ساخته وپرداخته را شهود ونموت
بائسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند وحمایت خداوندی پیام
آرامش می آرد محمدت اورا بکدام زبان نویسد لختی درباره نامها نگاشته ودر د دلی بیرون
داده آتشکده را آب بیان فرونشاند وسیلاب را بند شکست وناشکیبائی را یاد مردشد نمیدانم
که کار بکجا انجامد ودر کدام بار انداز سفر واپسین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تواتر آلای
اوبجا نه مراد رکنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
گردد وسبکدوشی خودرا بار آمگاه جاوید رساند ازانجا که شماره نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری ونشان بندگی ست لختی ازان مینویسد و دل را نیرو می بخشد نخست نعمتی که در خود یافت
نژاد بزرگ ست که تردامنی انکس بپاکی نیاکان چاره گر شود وگزین تداوی شورش درونی
آید چنانچه درد را بدارو وآتش را آب وگرم را بسرد علاج کنند ؎

شنیدم که در روز امید وبیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
توهم گر بدی بینی اندر سخن | بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار ومساعدت زمان ست هرگاه بزرگان باستانی بمعدلت بیگانگان
نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت ومعنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مراد چنین خجسته پیرایهٔ دانش وری وآگهی آموزی
از مشیمهٔ تقدیر برآورد چهارم سلامتی اعضا واعتدال قوی وتناسب آن پنجم جدائی از روش

پسینیان در هر جزو کل و این یکی حصار استوار است از آفتهای درونی و برونی و پناهی ست
از غلتن انفسی و آفاقی ششم بسیاری صحت و نوشداروی تندرستی و کثرت معافات ایزدی
باوجود ناهمواری وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوعن کثیر هفتم منزل شایسته
و کاشانه بایسته با نعمی از روزی و خرسندی بحال هشتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
از هستی نهم کراهت معصیت از ته دل و عدم لذت در هوای این آب و گل دهم نیازمندی
درگاه ایزدی بر وجهی که مددی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
و خرد پژوهان درست عیار دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش راز دان هر کمیش آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو و اسوخت سیزدهم اتیان
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دست بهم دهد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان جمیع اگر سید آید
پانزدهم حب صوری و جذب باطنی که شورش خانه انهماو زین لرزا یستها باشد با چیز از بزه کاری ناهموار
و مرا این نقصان رهبر منزلگاه کمال آمد آزندگی بوالعجب دم بدم شگفتگی نوبر اندوزد و زبان
زمان بچیز فرو شود شانزدهم یاس از من و تو و هراس و وسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگرست و سعادتی تازه هیجدهم خدمت قران کریم که مبدا طالعی بهتر از آن نبوده
دار بخیالم نمی گنجد نوزدهم بر امدن از رعونت و بدخلقی بمیامن سنت مطهره بستم ارادت خدا آگاهان
گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم بر گرفتن و اعتبار بخشودن اورنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تگاپوی من بست و دوم رنجی از کس
بدل نداشتن و حسابی از ماجریات و رد و قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان را عذر
پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سبحانه وتعالی امیدوار آن بودن که از لوامع آگهی
نفش بدی دور سازد بست و چهارم با کسی اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و مهتر ندیدن و نشمردن
اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کمر بندی ست باشاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
ببذل خزائن علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ یکی در هیچ کار

و باری طرف نشدن بست و هشتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن نا امکان خود بست و نهم
سپری ساختن غالب اوقات در سر تالیفات دینیه در شرار بوعلی و لغو عنصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضاجوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت
از مال حلال سی و دوم فرمانبری برخلقی کثیر نزدیک بهشت لک کفس هر چند نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا نبود و هر چند با شارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کرامت
رسعت برکت اندران سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ؎

ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه — تیر کج ست آیه رحمت نشانه را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات سی و ششم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و
بینائی ست دوم مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرائی خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند
و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم همین پور او ابوالخیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نور ست ولادت او روز چهارشنبه صبحدم بست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هفتاد
و هشت هجری اتفاق افتاده درین خردسالی پایه والای آگهی اندوخته و زبان دان محبت الهی
بوده در یکذاتی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لختی از گفت بخموشی در آید و به بیگانگان
هر زمره برخی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیداست و همت خدا پرستی و حق پژوهی از
طالع اراده او هویدا دیگر ابوالنصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگرچه بلند پایه آگهی و گرانمایه شناسائی بمقتضای
عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سیاه مشقی و کارشناسی بهره
فراوان دارد امیدوارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق
و شرائف صفات خوی ستوده او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم
آید اگرچه همین برادرم عرشی جنت آشیان دیر ست که رخت هستی ازین دار نیستی بربست و
عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کروبیان آشنا شد

نگرامید وارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دوجهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
عمردرازیابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشاتین سربلند گردند
سعی و مهتم سواد بر گرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
و این قسم افسانهاستی و هشتم اگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالها ی دراز بجای خود بمقدمات
بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دلایل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد اما راه بستگی نه کشود و خاطر آرام نه گرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشته سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان یمانی ست نه همین او را
تعلق با این بدن ظاهر ست بس بلکه خوخه دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت سعی و فهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مراز گفتار حق باز داشت
و دانش وری و منش اندوزی را راه زن نیامد و هم گزندهائی و آسیب جانی تفرقه انداز
این عزیمت نشد و رفتار آب کرد اجو یباری کرد من كان الله كان الله له جمعی ست دل
از ته دل با عتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سرا آمیل و کم توفیق یافتن ست بنگاشتن
این گرامی نامه ها اگرچه عنوانش فریاد غربت اسلام و حکایت دانشمای صوفیه کرام است تعلق خاطر به
بسیاری اهل ابنارزمان لکن هرگونه آگهی را چشمه سارست و گروه ها گروه دانش اکون گوهر
شاهوار جویندگان کارگزار را میمون و هزل سرایان خنده فروش را بهره دهنده افزون خرد آ
سرمایه نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندران کیمیا یابند
و بخشندگان زر و سیم آئین مردمی ازان شناسند گوهر بینائی را و رزشگاه خرم گیاهی آزادی را
زمین پرورده روز شناسای را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
سها و روش از او آموزند و دیداران حق پژوه بدیدبانی نامه اعمال عشرت اندوزند و بازرگانان
هر متاع آئین سود از و برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری لوح همت آموزی ازو برخوانند
یعنی پهلوانی ۱۲

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکوکاری ازو بر دارند و اخلاص طرازان بخت آور ذخائر بی منتهی از وی فراهم آرند و آرامش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند ازین گرد آمده مژدهٔ آن می رسد که خاتمهٔ کار بر نیکوئی شود و ازین حرفهای نمکین دل خیان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری نماید پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیان ست و هنگامهای مهر و کین ازو در شورش ایزد پرستان حقیقت پژوه مخلصش انگارند و یگانه بندهٔ داور بیهمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتائیان هستی دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این خاندان بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت دهند و آز فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلائش ست و رسول مقبول را هزاران نیایش که باین مراتب از تماشای شگرف کاری روزگار به آثار بدرستی شود و بانکوهندگان و ستایندگان از خیرسگالی بیرون نمی رود و زبان و دل بنفرین دشمن و آفرین دوست تا می تواند نمی آلاید

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت — چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن ما رضا نداد — رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامهٔ نامه نگار ست بس بس بلکه هرچه گفتم همان میگویم که پور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرزگزینان ست و سر دلبرا در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دور اندیشان نژاده های دودمان دانش را کهن یکی ست اگرچه تفاوت کوه و کاه میان آمد و فرزندان منش را جان واحد ست هرچند تن ها جداگانه بینند شیوا بیانی را رونق تازه هرجا بر روی کار ست تبی باشد که یکتای حسن را به پیرایهٔ عبارات شتی آرایند و بسیار ست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از تنگ روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین ست بند زنجیر این صورت نگردد و آنکه برون پرست ست
لذت ستان درون نشود غرض آنکه کار بر عنایت ست باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی ست
و حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این بیراهه رو رهیا گفتم و سر آشکیم فرو می
میکرد که این خزف پاره را سفتم تو دانش پروری و دانش اندوزو در فکر سود و زیان جان خود را
سوز مردم زمانه فراوان هشیاری اندوخته اند و سرمایهٔ بینش عقبی در آتش دوستی دنیا سوخته
تو چنان مباش و خود را هیچ متراش و دانسته خاموشی گزین و دیده در دامان خانهٔ عزلت نشین
امروز آنچه از دست خود فروشی می آید از نا آگهی کار سر انجام می پذیرد و هر چه از دانش ورزی
می گشاید از الهی بودن پیش میرود و چنان است چه میسرایم و از کلام دریچه می برایم که زمان
بر سر پرخاش نیست که چنین گفت و شنود می نمایم بیا خرد شیدی زبان در کام کش و خیلی
جوشیدی اندکی آرامش کن

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

خداوندا الملا چنانکه بنوری همچنان دارو چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
و دل باشنائی شناسائی خرسند گردد و آب از این گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار [illegible]
و حکایت یار و اغیار بهنگام دیگر باز گذارد

شرح این هجران و این سوز جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر

مطلب آغاز نظم دلپسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده ست بالا و پست | توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

بپوشد حجت بر خدائی درست   خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کردهٔ   چراغ هدایت تو بر کردهٔ
توئی کاسمان را برافراختی   زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی زیک قطره آب   گهرهای روشن تراز آفتاب
نبارد هوا تا نگوئی ببار   زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی   برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر   سرشتی بامدادهٔ یکدگر
چنان بر کشیدی و بستی نگار   که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از راز شان   نداند که چون کردی آغاز شان
نیاید ز ما جستن نظر کردنی   دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو   نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهی ست   ز راز تو اندیشه بی آگهی ست
نبود آفرینش تو بودی خدای   نباشد همه هم تو باشی بجای
خرد تا بود در نیابد ترا   که تا بر خرد بر نتابد ترا
سری کز تو گردد بلندی گرای   بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند   بیامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر   توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست و گر پر مور   بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک   ز موری بماری بر آری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را   خورد پشه مغز نمرود را
چو تو لشکر دشمن آری حیل   بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی | گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ | گهی آشنائی ز بیگانهٔ

گهی با چنان گوهر خانه خیز | چو بوطالبی را کنی سنگریز

گرانه هرهٔ آنکه از بیم تو | کشاید زبان جز بتسلیم تو

مرا در غبار چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست | که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک را از گنه تافتی | بآمرزش تو که ره یافتی

پرستندهٔ کز ره بندگی | کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد بگنج | دران عالم آزاد گردد ز رنج

مرا نیست از خود حسابی بدست | حسابی من از تست چندانکه هست

ز تست اولین نقش را سرگذشت | به تست آخرین حرف را بازگشت

همه همرهان تا بدر با من اند | چو من رفتم این دوستان دشمن اند

اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای | ز من باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی | وزین در مبادا تهی دامنی

دو کار ست با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت | بهر جا که باشم خدادانمت

قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار ایستی

در نعت نبوی گوید

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه‌تر تاج آزادگان | گرامی‌تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست | بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سپید شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت گه اصل داران پاک ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او بیفروخت نور ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افگنش زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او مه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی جگویم چو بارنده میغ بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند وزان هر دو یک زیور اندوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراست است هم آرایش ایزدی خواست است
کلید کرم بود در بدو کار گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش غلامی خرد پادشاهی فروش
زهی پیشوای فرستادگان پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین رتبتی بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توی چو تو گر کسی باشد آن هم توی
توی قفل گنجینها را کلید در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را بهبی ذمتی سجل برزده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهر بند مباد از سلام تو نابهره مند

رباعیات نعت

پیغام خدا نخست آدم آورد انجام بشارت ابن مریم آورد
با جمله رسل نامهٔ بی خاتم بود احمد بر نامه د خاتم آورد

جامی

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ هر چند که آخر بظهور آمدهٔ
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد دیر آمدهٔ ز راه دور آمدهٔ

ایضاً

سلطان رسل شمع شبستان یقین پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او درین چمن سایه فکند بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

ای آنکه شهان توانگر از مایهٔ تو وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو
بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو

[illegible]

هر چند نه برگی نه نوایی دارم در زاویهٔ خمول جایی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین در سینه بهشت دلگشایی دارم

شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست خورشید و قمر بهره ور از مایهٔ اوست
هر چند که ذات پاک او سایه نداشت اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز نه دائرهٔ فلک هویدا نشدی

در مدح صدیق رضی الله عنه از زائر رحمه الله تعالی

آن یار نخستین رسول مختار / صدیق صفی ناصر دین دادار
بر جمله صحابه اش مقدم کردند / مولاش نموده ذکر در آیه غار
در مدح خلیفه رسول دوسرا / از من نشود بغیر این نکته روا
سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل / والله که نبود غیر صدیق سزا
در آخر ایام حیات آن سرور / از مسجد خویش بست هر یک از در
جز غرفه صدیق که باقی بگذاشت / یعنی که بجز درش دری نیست دگر
صدیق که دل ز نام او شاد شود / دیگر چه دلیل فضلش ایزاد شود
با این همه علم و دانش و قرب رسول / شاه مردان مطیع و منقاد شود
صدیق صفی ز حق چه دولت دارد / هر چند نه مال و ملک و شوکت دارد
پیشش ز چه سروران سر آورده فرود / از فضل مزید اگر نه نصرت دارد
آن باده که در میکده تحقیق است / از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است / تصدیق نخستین ز دل صدیق است

از زائر در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده / در سایه عدل او جهان آسوده
هر کس پیشش نهاده سر را گویا / هر موج هوا وزیده عدلش بوده
سلطان عمر که خاطری نخراشد / هر سو گهر معدلتش می پاشد
چشم همه مومنان روشن باشد / پس چون نه سراج اهل جنت باشد
در دوستی عمر اسیر دیندار / بر یک نمط است مومنان را اطوار
اعدا اگر از نفور باشند چه غم / از ظل ظلیل او کند دیو فرار
سلطان عمر که رای او روشن بود / زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زدود

گردیده ز حول و قوت خویش بری
در رای موافقت بقرآن فرمود

هر نخل که در قلمرو خیر و شر است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب
از فیض عدالت است اگر بارور است
بر دوش فلک دره عدل عمر است

در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخشش ایمان کرده
هرکس که گرفت دست عثمان گوئی
خود دست بجای دست عثمان کرده
بردست نبی بیعت رضوان کرده

عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر
اعدا نتوانند بسویش دیدن
شرمندهٔ نور او چه مهر و چه سپهر
خفاش چگونه رو کند جانب مهر

عثمان غنی که داد حقش اموال
آن زر که دران وبال نبود آنست
توفیق عطای آن رفیق احوال
شد مشتری بهشت ازان مال حلال

دردا که خلیفه رسول منان
با قدرت دفع از پی کشتن دین
در خانه اسیر کرده کشتند بجان
تجویز نکرد جنگ شاه عثمان

عثمان که بر و ثوب حیا چسپانست
اعدا ازوی چگونه دارند حیا
مستحیی از و فرشتهٔ رحمان است
هرگاه حیا شعبه از ایمان است

در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چابک چیست
گویند نزول نامها از فلک است
تا درک مقامش نکنی نیست درست
دم درکش معنی علی فهم نخست

سلطان علی که دل ز دنیا برداشت
قربش با مصطفی که تقریر کند
دل را بتلاش این تمنا نگذاشت
از بسکه از و خلعت هارونی یافت

آن شیر خدا که سیف مسلول بود
در باب خلافتش نبوده نصی
از زنگ هوا و حرص مصقول بود
منصور خدا از چه مخذول بود

شاهی که علی ولیش میخوانند	ارباب دلش مهدی هادی دانند
اعدا از زور بازوی او غافل	کشتی بگرداب ضلالت رانند
آن شاه که با رسول یکتا گردید	بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
در گلشن دین ز بسکه جوشید بهار	نخل قد احمدی دو بالا گردید
حیدر که فشرد پا بدوش شه دین	در خاتم بی نظیر جا کرد نگین
آن وقت بهانیان ندا در دادند	سبحان الله زهی مکان و چه مکین
آن روز از ازل غدای نام علیم	در راه عقیده نقش گام علیم
در حشر جواب خویش گوید همه	این ست جوابم که غلام علیم
دوشینه بخواب حشر دیدم بر پا	دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که	گفتم که غلام علیم گفت بیا
در راه خداست شیر یزدان بلدم	از حکمت آنجناب آید مددم
گرفت فرو میان خم افلاطون	من رفتم و در غدیر خم غوطه زدم
ای آنکه جناب تو مکرم باشد	جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند	نقش قدمت نگین خاتم باشد
گویند نبی ز وجهتین ازلی ست	روی بخفی دارد و روی بجلی ست
روی که بخلق داشت آنست نبی	روئیکه بحق داشت همان روی علیست

زائر سرح در مدح چار یار گوید

تا پیرو چار یار اختیار نه	از چار اصول دین خبر دار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم	تا هست باعتدال بیمار نه

در مدح زهرا رضی الله عنها

فضل زهراست از سمک تا بسماک	بر عائشه و خدیجه و مریم پاک

با بضعهٔ مصطفی برابر نشوند
گر این همه در طریقت عقل جه باک

در مدح امام حسن رضی الله عنه

شهزاده حسن که سید تن گشت لقب
از جد شریف او لیمه عز و طرب

بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع
تنشست بنجا طرش اذان گر تعب

در جود و کرم امام امام حسن است
تعویذ بلای بخل امام حسن است

در حفظ دما مسلمین کشور جسم
از رشحه تجرعهٔ جام حسن است

سلطان حسن که وارث هوش نبی
پروردهٔ باغ خلد آغوش نبی است

دنیای دنی نبود مرکب او را
آن شاه سوار راکب دوش نبی است

افسوس امام حسن آن کان وفا
مسموم شد از برادر خویش جدا

دریاب یقین که دشمن بداندیش
در حشر شود حوالهٔ قهر خدا

ریحانهٔ مصطفی حسن شاه بود
از کنه کمال او که آگاه بود

این بس که مشابه نبی بود بسی
حقا که کجا برابرش ماه بود

در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانهٔ مصطفی حسین بن علی
نوبادهٔ گلزار نبی و ولی

از تشنهٔ ظلم پیشه و خنجر بغض
دردا که بریدند گروه دغلی

خوش راکب و مرکوب خوش آن شاه بود
محمول بر دوش نبی مختار

شاه شهدا حسین امام دو سرا
افگنده بخون دریغ چرخ غدار

برعکس وصیت نبی استیان
کردند جفا باهل بیت و قرآن آزاد

بستند بنوک نیزه چندین مصحف
کردند سر حسین بر نوک سنان

در مدح سبطین رضی الله عنهما یوسف

دریاب بهار گل و ریحان نبی
سبطین کریمین دل و جان نبی.

سرمایهٔ کونین از نبیا برگیر — کاین لعل وزمرد انداز کان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جملهٔ ملل افضل ملت بهتر — یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی — در سنتیان با همه قلت بهتر

در سینه ز مهر رای داغی داریم — در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد — ما نیز بدست خود چراغی داریم

اول ره کوی طیبه پیدا کردم — پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر بوی سنتش همچو نفس — پیراهن و درون چه جستجوها کردم

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن — صبائی رای نیابد گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین — بهار این چمن و خارزار رای زمن

ای زرکش قیاس نعمت دگرست — مغرور تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگو هر خرد آراید — مجموعهٔ آن تست جنت دگرست

ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد مادهٔ فاسد کرده — مصلح نبود جوارش بطلیموس

فرداست که گیرند حساب از من و تو — ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نه بخشد انجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

ای دشمن هدی احمدی پشت به پشت — جز باد خرد نباشدت اندر مشت
ایمن منشین تیغ رسول اللهم — من عاشق سنتم ترا خواهم کشت

قرآن و حدیث مایهٔ خاطر ماست — پیرایهٔ جملهٔ ظاهر و باطن ماست
من خطبهٔ سنتش بلب داشته ام — نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست،
تحصیل حدیث با خاطر شده است — اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت ست دمد صبح قیامت از رای
شمع لگن حدیث آخر شده است

از رای چو شد شگفتگی حاصل تو
شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو

این حال نصیب هیچ مقهور مباد
سررشته رای شد نفس در دل تو

آن باده که در خمکدهٔ تحقیق ست
سرمستی تو آب ازان ابریق ست

قران و حدیث حجت خالص ماست
تصدیق نخستین ز دل صدیق ست

جماعه که ز تاثیر فقه در جوش اند
بمرگ رای خرد پروران سیه پوش اند

خلاف زمرهٔ سنت که از ازل تو آب
بمهر غیر بشر خویشتن فراموش اند

گفت آن بت تقلید قرین تو منم
غمگین نشوی که همنشین تو منم

سنت گفتا که این چه اسلام بود
دلشاد نشین نقش نگین تو منم

از علم حدیث دل دگر نتوان کرد
سودای سخن ز جان بدر نتوان کرد

با رای کسان عمر بسر مے گردد
ضائع تر ازین عمر بسر نتوان کرد

در رد شرک و بدعت از رائح

این گور پرستان پی باطل باشند
از لجهٔ علم سوی ساحل باشند

خود زنده و با مرده نیاز آورده
از زندهٔ لایزال غافل باشند

آن قوم که بت پرستی آئین دارند
تنها شفعای خویشتن پندارند

این گور پرستان نشناسند این کار
هر کار بمردگان خود بسپارند

هرچند که این جماعهٔ گور پرست
فرداست جزای اینهمه دست بدست

این فرق نه کم توان تصور کردن
ما زنده پرستیم شما مرده پرست

ای گور پرست متلف مال حلال
حق نیست محب مسرف مال و منال

بر گور چراغ داغ لعنت باشد
بر چهرهٔ مسرفی نکوهیده خصال

این گور پرستان که گزافی دارند
بر مقبرهٔ پدر طوافی دارند

برگور خود ار شوند گردان دانند — تا با که درین کار خلافی دارند

ای دعوی دار فقر باب اللهی — از گور پرستی شده در گمراهی

از مرده که محتاج ترست از تو بکا — امداد و اعانت از چه رو میخواهی

اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند — چون انسان شکل و چشم و گوشی دارند

در گور ز فریادرسی نیست نشان — این گور پرستان بچه جوشی دارند

این گور پرستان چه دلیلی دارند — در غیر پرستی چه کفیلی دارند

بیهوده بگرد مردگان می گردند — جز حی ازل چرا خلیلی دارند

با غیر خدا بود دل گور پرست — جز مقبره نیست مسجدش جای نشست

با زنده دائمی سر و کاری نیست — دل مرده بمردگان سزاوار ترست

با منکر اولیا و اخیار نئیم — بر تافته روز شان چو اشرار نئیم

لکن کاری که ناید از غیر خدا — از مقبره های شان طلبگار نئیم

ای گور پرستان افاضت نشان — از گور بزرگ طالب کشف عیان

این کار که از وحی شیاطین باشد — در قران و حدیث از ان نیست نشان

ای انکه فرض بر بت شکستن دانی — کاریست ازان اهم اگر میدانی

هر گور بلندی که شود منظورت — با خاک برابرش کن ار بتوانی

ای گور پرست بر چه مغرور شدی — از ساحت قرب زندگان دور شدی

بر تافتی از عبادت حی ازل — این بود سزا که عابد گور شدی

ابنای زمان بمردگان چسپیدند — بیهود خود از شفاعت شان دیدند

بی اذن خدا شفاعتی نیست درست — بیهوده بگرد عاجزان گردیدند

آنرا که تو کردهٔ شفاعت گر خویش — تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش

والله که عاجز است جائی که نهد — در سجده رسول داد خواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب اجل الیم
برخویش زعون مردگان می بالیم

مارا سروکار نیست با زندگان
از دعوی بی دلیل شان می نالیم

برغیر مستران گواهی به نجات
هرگز نتوان داد باجماع ثقات

آنرا که نجات اوست در شک لیکن
بهر چه کنی شفیع خود در حاجات

بهر خویش چو مرده خاک انباشته
از مرده قضای حاجت انگاشته

آنکس که نه نافع ست و نی ضار خود را
مطلوب دل خویش طلب داشته

ای خسته مددگاری خواه از مرده
از زنده بسوی مرده رو آورده

راضی دل مرده از نیازت نشود
واسد که شد حی ازان آزرده

فاروق بعباس بکرد استسقا
از عم نبی شد طلبگار دعا

یعنی که زبعد رحلت سرور پاک
چون دور حیات او نمید یدسزا

بس شیخ که بود در حیات دنیا
گاهے بمراد او نگردید سما

چون مردند انم از چه روا تباعش
خوانند قضای حاجت از وے چو خدا

دل با حی ازل که حاضر دارم
از مرده چه امید بخاطر دارم

با غائب بی بصر مرا کاری نیست
با خویش یکی حاضر و ناظر دارم

سیر و درج

در بیان حال و تقریب اینمقال

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست
با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست

عالم آئینه خانه است و مارا
هر سو که اشارت ست با خویشتن ست

در بیان آیهٔ نور

کی شمس و قمر نور سما و ارض ست
خورشید دگر نور سما و ارض ست

در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست
الله اگر نور سما و ارض ست

در بیان وجود و اعیان

عینی تو اگر ظهور کونین کیست — پیش تو برابرست چه مرگ و چه زیست
نصب العینت چو صبغة الله بود — معلوم کنی تلون عالم چیست

در بیان قرب

گر باد نسیم است بوی تو گذشت — در فصل بهار مجو روی تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیک تری — هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

در بیان وساطت آنحضرت صلعم درمیان حق و خلق

ای مهر شفاعت دو عالم لائق — دارم ز جناب تو امید واثق
بی شبهه ز خورشید حقیقت بجهان — تو مخبر صادقی چو صبح صادق

در بیان وحدت شهود

زد شعله چو حسن دلفروزش خوانند — گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق است عبارت از ظهور خالق — خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند

در بیان نسبت حضور و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه ست — خالی ز خیالات گدا و شاه ست
در دیده مردمان اهل تحقیق — معراج دگر بهر بیت الله ست

در بیان وجود موجودات

لوح امکان بود ز هستی ساده — واجب همه جا فیض وجودی داده
الآن کما کان اگر در نظر ست — ممکن ز عدم پای برون ننهاده
آیینه رو بصد رنگ اگر پیدائیم — اما مرآت معنی یکتائیم
چون عکس وجود ما نمود دگر ست — هر چند که مائیم نگوئی مائیم

در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضه وجوبیه

هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود — دل در صدد پرده دری خواهد بود

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود
باطل چون سطح جوهری خواهد بود

باطل نبود جهان حکمت بنیاد
بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بگشاید
غیریت ما آئینه در دستش داد

در بیان تقید و اطلاق

اینجا که بلیهٔ تقید عام است
آزادگی ای در دخیال خام است
زندانی قید هستیم چون طاوس
هر نقش پری که هست چشم و دام است

ما را نبود گذر دران کو که توئی
تو هم بود و کس گرفته آن سو که توئی
گر آئینه وجه تو باشد همه خلق
نتوان دیدن ترا دران رو که توئی

در بیان حفظ مراتب که لازمهٔ علم و امتیاز است

ادراک مرا دعوت بیدائی کرد
فریاد که رسوای شناسائی کرد
زین پیش نداشتم دماغ صحبت
علم است که این انجمن آرائی کرد

مهمانی سخ د الی باید کرد
دل را آباد از غمی باید کرد
فرصت مفت است ای ز هستی غافل
شادی گر نیست ماتمی باید کرد

در منع مباحثه و رفع مناقشه

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم
یکعمر چنان زبان درازی کردیم
هر سرکشی که بود آخر چون شمع
دیدیم که صرف جانگدازی کردیم

از هر بد و نیک چون خوش شاد شدیم
وارسته ز خار و گل و شمشاد شدیم
یعنی دلی را که باعث تفرقه بود
بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی سحر است و گاه شام است اینجا
از کون و فساد انتظام است اینجا
مانند شرر ز شور هستی غافل
در چشم زدن کار تمام است اینجا

مطرب فانی و بزم و ساقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان
با هر که شدی درو ملاقی فانی
هستی بود باقی و باقی فانی

در بیان خلوت و جلوت

سر رشته تو و ما من برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را
چون گل اوراق این چمن برهم خورد
ای درد هزار انجمن برهم خورد

دیدیم که در مجمع خلق بی بود
از محفل کثرت تشتت بنیاد
ایدرد بجز نزاع ما و تو نه بود
برخاست دل و به کنج وحدت آسود

در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه که من می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظور است
گم کرده ره شناختن می آیم
پیوسته برون ز خویشتن می آیم

ایدرد اگر صفای جا فی داری
دائم بمحیط خویش واصل گردی
آئینهٔ حسن بی نشانی داری
چون سیل تو هم طبع روانی داری

در بیان جامعیت انسان

شخص انسان که شان اعظم دارد
لیکن نتوان یافت بجز کونین
وارد بخود آنچه هر دو عالم دارد
آن گوهر نایاب که آدم دارد

در عجز بساز کبریائیم همه
ما درویشان بسان اکسیر ایدرد
در کسوت فقر با غنائیم همه
خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد
خواهی که همه راز الهی فهمی
باغ و چمن و بهار گلها دیدی
پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی

ای جنید از خویش جه پرسکان دانی	اسرار الهی تو کجا است نمی

در گفتگوی موحدانه

هرچند همه آب و رنگ آمده‌ایم	از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده‌ایم
تا کی گله گرفتگی خاطر سازیم	چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده‌ایم

در بیان هویت و ماهیت

اطلاق و تقید ارچه ممتاز جداست	در مرتبهٔ جمع همان یک معنی ست
تمییز و بزرگ و عمر و بنگر کاینجا	جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره بازیگاهی اوست	کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه تجرد و تقیید تشبیه	سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکه بتحصیل نظر داشته‌اند	زین خرمن زر علم انباشته‌اند
بشتاب که برگ و بار گل خواهد کرد	زین تخم که در مدرکات کاشته‌اند
یکعمر قدم براه افسانه زدیم	یک چند در کعبه و بتخانه زدیم
المنة لله که آخر ای درد	در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لا یوجد فاعل ولا مجعول	لا یثبت فاعل ولا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشیء	لا علة ههنا ولا معلول
یا رب اذا عرفت انت المعبود	انی لسجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان	یا من انت الوجود انت الموجود

در بیان سلوک و طریقه

هرچند نشد دل ز حقیقت آگاه	باقی طلبش هست بجان بر سر راه

یارب تو ز خود نشان دهی یا ندهی	مائیم و همین نام تو الله الله
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد	مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم	این شیشه مگر نشئه می پیدا کرد

در بیان جمعیت و تشتت

از حرص گر آستین فشاند دل ما	چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ایدر ده هزار سلطنت مفت بود	جمعیت اگر بهم رساند دل ما
بر دوش هوا بسته نفس محمل ما	حیف است که پیچید هوسی در دل ما
حل همچو حباب گر چه کردیم دلی	جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای درد چگویم ار چه گویم با تو	خود بیخبرم خبر چه گویم با تو
او باطن محض گشته از فرط حضور	ظاهر تر ازین دگر چه گویم با تو
آن جلوه که از طاق شعورم افکند	بر خرمن هوش برق طورم افکند
تا پرده را ز اقربیت نه درد	نزدیک شد آنقدر که دورم افکند

در بیان کل شیء هالک الا وجهه

دردا که ازو گرمی صد محفل بود	روزی دو سه زین پیش درین منزل بود
رو برو به تر تپش بجان آگاه	کین مشت غبار در زبانی دل بود
گر بوده ام و اگر نبودم رفتم	بال و پر جلوه گشودم رفتم
در آینه وهم چو تمثال ای درد	روئی که نداشتم نمودم رفتم

در بیان استغنا

هر چند کند زمانه کار خود را	از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده چون سایه ولی	بر کس نفکنده ایم بار خود را

با اہل دول تندی خو پیدا کن	در گلشن سکنت نمو پیدا کن
تا کی زہوا زنی بعزت آتش	در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء و قدر	والله به وجود نفع وضرر
لاحول ولا قوة الا بالله	لولا تاثیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمد المنزه لیس بالہ	فی الخلق وحدته ان کان سواه
مرأت جماله جمیع الاکوان	فی الکون لما رایت الا ایاه

در بیان معاملہ غیب و شہادت

گر مست شبابیم خراب شیبیم	ور محو ہنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پردۂ غیب	مشتاق لقای پردہ پوش غیبیم
ہر چند ہزار جلوہ پیدا کردیم	آخر ہمہ را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زدہ دریا پوشید	چیزیکہ بصد چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبہ

قشب زندہ نداشتی و مردن نزدیک	مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ بر فریب است ایدرد	گل خندد و ہنگام فسردن نزدیک
بر جرم گر اعتراف خواہی کردن	دل را ایدرد صاف خواہی کردن
یا رب تو کریم و من گنہگار توام	دائم آخر معاف خواہی کردن

در بیان توحید وجودی و شہودی

اندیشہ اگرچہ پیش و پس میگردد	در خویش ولی ہر نفس می گردد
نی ہیچکسی شریک ہستی باشد	ہستی نہ شریک ہیچکس مے گردد
ای درد اگر محرم راز تو می	با شادی و غم عبث چرا مشتہی

ای هیچ ترا باین خیالات چه کار   جایی که وجود ست تو آنجا عدمی

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده یار خواهد گردید   رازش همه آشکار خواهد گردید
با آئینه ایم و خودپرست ست نگار   ناچار بما دو چار خواهد گردید
ناچار باید در جهان باید زیست   هرچند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر گر نیست   چندی بمراد دیگران باید زیست

در بیان عجز از درک کنه

هرچند که صد جلوه نمود ست وجود   واکردن چشم غیب حیرت ننمود
معلوم نگشت انکشافی که مراست   گل شود که نو برگ گشاد و چه گشود
جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم   طفلیم هنوز گو مطول خوانیم
حرفی از ما دگر نباید پرسید   نافهمیده ایم انچه ما می دانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای درد ازین بزم اگر با خبری   بیهوده چرا به هر طرف مینگری
بر خویش چو شمع چشم بگشا اینجا   هرچند نشاده ولی می گذری
گو رمز حقیقی که هستیش نگفت   گو گوهر معنی که اینجا نه سفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن ست   آید ز کدام گل که اینجا نشگفت

در تقابل اسماء و ظهور اشیاء

تمیز که غیر نقش تشویش نیست   هر لحظه به نیرنگی زنگی پیوست
گفتم وحدت چسان بکثرت گنجد   دل آمد و پیش روی آئینه شکست
هرچند که اسفلیم لیک اعلاییم   سنگیم و سلی لعبه هر بینائیم
جز نام دگر ز ما نباید طلبید   مانند نگین جلوه گه اسمائیم

در بیان علم العلم

باعث شده بر عروج ما پستی ما   بسیاری ما فزوده از هستی ما
آگاه مو آگاهی خود ساخته ست   عارض شده غفلتی که بر هستی ما
امروز که وا کرد ز رخ یار نقاب   در پردهٔ بی پردگی آمد بحجاب
از هجر و وصال او چگویم که مرا   دریا دشت و دشت خالی چو حباب

در نصیحت آبایات

چون آئینه باید که مصفا باشی   تا مظهر نور حقتعالی باشے
ای ره دا اگر قرب خدا می خواهی   دور از خود و نزدیک بدلها باشی
چون دود نه پیدا ز چه سودا بدماغ   کرده ست جگر غم احبا همه داغ
رفتند بخواب اهل بزم و ما را   باز ست هنوز چشم مانند چراغ

در معامله مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی می گویم   افسانهٔ شوق محملی می گویم
این قافله مست می بیدری و من   بانگ جرسم در دلی می گویم
آن ذات غیور یار با خویشتن ست   وان آئینه رو دوچار با خویشتن ست
گنجایش غیر در حریمش نبود   او را همه کار و بار با خویشتن ست

در ترک اسباب

تا کے بغم منضج و مسهل خوردن   خود را ز تردد این همه افسردن
ای درد اجل چو هیچ کس را نگذاشت   بر زیستن اینقدر نباید مردن
نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری   موقوف نه زندگی بهر برگ و بری
مشروط بشرط این و آن نیست که هست   نبض مرض و شفا بدست دگری

در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب او را — در پرده نهفت پردهٔ کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما بیخبر ان — افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد — توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم — این دید نصیب دیده نتواند شد

در فنا و زوال

در قسمت من هست چو معدومی و بس — آثار وجود چون توان کرد هوس
آبم نه نشاند چون گهر گردی را — چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ز دلی که راز حق را فهمید — هر بحث همان بحث مولی فهمید
عارف دانست انچه عارف دانست — مُلّا فهمید انچه مُلّا فهمید

در تلون احوال

گاهی خلش غرور باشد ما را — گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نئیم درد و هم هستی ما — هر لحظه بصورتی تراشد ما را
یارب چه زیان کارم و گویم که بخش — باری ز گنه دارم و گویم که بخش
دارم چو محمد شفیع محشر — صد توده گنه آرم و گویم که بخش

صلی الله علیه و آله و سلم

در بیان رجا و پرهیز از فحشا

هر چند که من دلی فضولی دارم — فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه ای رحمت بی علت حق — از درگهت امید قبولی دارم
این شعبده ها که رو نمایند همه — ز شتند ولی نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن — زان پیش که ترک تو نمایند همه

در حقیقت انسان

انسان که جناب او جناب عالی ست — ای در دو عجب درگه فارغ بالی ست

در بزم خیال او که رشک خلد است
چون آئینه جای هر که آنجا خالی ست

چشمم گرو دیدن فانوس خود است
گوشم همه بر صدای ناقوس خود است

در بزم ظهور بی سبب نامده ام
چون شمع مرا سر قدم بوس خود است

در بیان حقیقت امکانیه

گلها تلف شادی بیهوده شدیم
که با غم بیفائده آلوده شدیم

گلگشت گلستان تخیل کردیم
از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلب کمال علم و هنریم
گاهے زره بیهدگی در بدریم

دائم همه بر لب بحر خیال
هستی پل بسته ست و ما می گذریم

در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دین
هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین

ای پیش و پس تو هیچ هستی بکشا
گر واقفی از وجود بین العدمین

هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد
هر شام جگر خون چو شفق باید کرد

بر هستی بی نبات مثل شبنم
سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

در بیان انانیت و انیّت

فرمود چنین حضرت حی قیوم
در گوش دلم که اے طلسم موهوم

هشدار که در عالم کثرت هرگز
تا من هستم تو هم نگردی معدوم

ما صاف دلان نه ای هوسے داریم
نی بحث بکس نه گفتگوے داریم

جز جلوه او ز ما نباید طلبید
ما آئینه ایم و عکس روی داریم

در بیان بعض نکات

یک عمر ز دور می شنیدم او را
در بر بخیال می کشیدم او را

اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش
خود را او دید و من ندیدم او را

ای آنکه همیشه در خیال اوئی	یا طالب دولت وصال اوئی
از خود طلب آن همه کمال او را	چون آئینه مظهر جمال اوئی

در بیان ممات و ترک لذات

بر خلق در واهمه باز ست اینجا	هنگامهٔ غفلت ست و آز ست اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه ست	عمر طول امل دراز ست اینجا
خمار خمار گر ز صهبا بشکست	مور محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند	من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

در بیان سکر و صحو

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه مُل	نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دُهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق	نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیاز ست اینجا	جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست	هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل	پیری هم می رسد نباشی غافل
هر چند چو تار سبحه بر جای خودی	چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و ماهش	مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران	یک خلق چو سایه می رود همراهش

در بیان غفلت و حیرت

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب	گه آگهیت فگنده اندر تب و تاب
ای بیخبر این همه غنودن تا کی	بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم	یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

ماننده شرر همین قدر فرصت بود — یک چشم گشوده باز در خواب شدیم

در بیان بے ثباتی دنیا

تا کی مغرور بادشاهی بودن — هنگامه گر جهان پناهی بودن
امروز بهر چه مے توانی مے ناز — فردا تو بیاد کس نخواهی بودن
شاها چو گدا با دل غمناک نشین — بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی — از تخت فرود آ و بر خاک نشین

در بیان حکمت تعلق نفس با بدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم — الله همه نهفته اسرار شدیم
ای در ز بیرنگی خود فهمیدیم — وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد — در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود — اکنون بگرفتاری صورت افتاد

در بیان عدم زوال امتیاز از نفس

از محفل هستی ست برون آسودن — شادی و طرب هست بغم افزودن
هر چند همه بعیش و عشرت گذرد — کم نیست مصیبت اینکه باید بودن
گر زنده ام آلوده بافکار تنم — ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند — کز دوش چگونه بار هستی فکنم

در بیان نسب

گردیدم گناه مورد قهر شدیم — افسوس که تلخکام زین زهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو — شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
ما بنده آن حسن و جمالیم همه — وابسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علامے دانند — ما در روشنیم مست حالیم همه

در بیان نجوم و کواکب

عالی‌وردی بر تو نظر دوخته است
وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
از فیض تو آب و رنگ بر روی زمین
وز نور تو بزم انجم افروخته است
ای در دهر آنچه در وجود است اینجا
تبییت حکم او نمود است اینجا
گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سری که در سجود است اینجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جز و کل کردیم
هر جهل نبود چون تامل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی
ما دیده و دانسته تغافل کردیم
ای باعث پیدائی هر نفس الامر
پرسی ز من گم شده گر نفس الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

در دا آنکه بمیدان بلا تاخته است
از خویش بریده با تو پرداخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه که او
جان داده و دل سوخته سر باخته است
ای هیچ ز غفلت بچه فرزانه شوی
چشم پر آب هیچ پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آمد
فرداست که بیخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

تا لقی و جستجوی مال و جاهی
جمعی بتلاش دلبر دلخواهی
هر کس بخیال آرزوی دارد
ما ئیم و تمنای دل آگاهی
تا پرده گشای عالم کیف و کمیم
پیدا کن جلوهٔ حدوث و قدیمیم
از هستی ما فنا پذیر د صورت
مانند سراب نقشبند عدمیم

در بیان ضعف حال نزد جمع رجال

هر لحظه لطبع هوسی می گردد / در دامن دل خار وخسی می گردد
یارب تو مرا بخویش گرویده کنی / ترسم که بمن خلق کسی می گردد
در گلشن دهر بسکه غفلت کاری / تخمه کنی بهر طرف می کاری
از روی خدا نیامدت شرم ایدر / باشد که ز روی خلق شرمی داری

در بیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی تجلت تاثیر / شهرت بادا ز طبع زلت تقریر
گر بندهٔ حق شوی وگر بندهٔ نفس / در هر صورت ز بندگی نیست گزیر
دیدیم چو گشت زار آب و گل خود / جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود
جیبی بدر و بکن تماشای بهار / ای دانه تو ئی عقدهٔ مشکل خود

در علل و معلولات

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت / در پردهٔ نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند / مرآت تو علیت و معلولیت
برخیز و اگر ز دل حق جو دباطل / محو از نظرت شود شهود باطل
یعنی که وجود حق بروی اظهار / برقع افگنده از نمود باطل

در بیان شکر و شکایت

گر ناله دل مرا صدای چنگ ست / گاهی دلم از نوای فی دلتنگ ست
از نغمهٔ شکر و شکوه ام نیست گزیر / تا تار نفس هست همین آهنگ ست
ربطی بتو هر گدا و شاهی دارد / گر حال خوشی وگر تباهی دارد
یعنی که بسان دانهای تسبیح / هر دل در خود نهفته راهی دارد

در بیان نبوت و ولایت

آئین کون و مکان جهان آیات حق ست / مظهر فی اظهار ظهورات حق ست

اثبات خدا انچه کنی نفی تست | نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات | اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج | حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

در بیان دعوی یکتائی موجودات با وجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست ست آئین | از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هر که پیشت آید ای مرد | او را تو باو نما و خود هیچ مبین
در خارج نیست غیر حق جلوه گری | اینجا نبود ز ماسوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آ، چون عکس | می بینیش اما بهمان دگری

در بیان جبر و اختیار

از شادی و غم هرچه در امکان ثمری | از واهمه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آوردند | خواهی دلریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهی کردیم | بر مسند فقر کبریائی کردیم
ایدر رو بدولت فقیری اینجا | در کسوت بندگی خدائی کردیم

در بیان آنکه هر موجود صادر اول وجود ست

انوار عقول شعله مشعل اوست | هر آئینه جسم جهان صیقل اوست
از بسکه وجود نیست بهوش اقرب | هر چیز که هست صادر اول اوست
ای معنی حق مبین از صورت تو | روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود روز قیامت را شب | گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

در بیان هدایت و ضلالت

گر گشته عشقیم و گر غمزده ایم | از دولت او در دباین عربده ایم
زین پیش نداشتیم کاری بخویش | از راه نمائیش بخود آمده ایم

عمریست که چون زلف پریشان خودیم
چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم

تا جلوهٔ یار جلوه گر شد در ما
آئینه صفت همیشه حیران خودیم

در بیان تقابل وجود و عدم

هر پست و بلند واقف راز هم ست
چون زیر و بم ساز با آواز هم ست

این نغمه ظهور از تقابل دارد
هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست

آید ره مراز نغمهایم دریاب
آهنگ من از صوت و صدا ایم دریاب

ای زمزمه پرداز بیان قانون
تفصیل مقامم از نوایم دریاب

در بیان هیولی

ای آنکه وجود تست هر جا موجود
واصل تو نشناخته کس را موجود

شد ماده ذات علة ایجاد صور
در صورت نیست جز هیولی موجود

عالم همه مست ست ز جام هستی
سرشار ز جرعهٔ مدام هستی

از پرده این ساز جهان شد معلوم
کاین نغمه تراود از مقام هستی

در بیان وصل و فصل

هر چند که صافیم کدورت اثریم
محویم ولی همان پریشان نظریم

یعنی که بغفلت کده خلق ایدر
چون آئینه چشم از دو عالم بخبریم

گه رنگ طرب بخاطر آمیخته ست
گه گرد ملال سر بسر بیخته ست

حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم
کاین بحر چه موج حباب انگیخته ست

در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور کزو ارض و سما روشن شد
از حضرت انسان همه جا روشن شد

پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او
چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد

ای کرده خراب فکر چون و چند
آورده هوا و حرص اندر بند

همواره بهمواری اخود کوشش کن — غیر از تو کسی نیست که گوید پندت

در یاد موت و فناء ترک خطرهٔ ماسوا

از راحت چند روزه خوشدل نشوی — وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضور هستی خدا — ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که ز فکر زندگانی گذری — وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر — زان پیش که زین جهان فانی گذری

در بیان کشف و کرامت

ای شیخ بخلق از کرامات مگو — اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهوده گوئی باشد — دیگر چه کم است این خرافات مگو
ای درد گهی بآبیاری وضو — دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن — کاین عقده کشاید مگر از دست سبو

در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب — یک نکتهٔ خامشی است صد گونه کتاب
زین بیش با اهل ذوق ابرام مکن — دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا — عارف نه شدی اگر چه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینی گاهی — هر چند که ایراد نمائی بر ما

در حسن خلق و خلق حسن

گه خال او را و گاه خط می گویند — یاران از حسن هر نمط می گویند
این طرفه که انچه می نمایند بیان — هم راستی است و هم غلط می گویند
زین بیش بدل ز دلبران بود خلل — خون گرد جگر درد کنون فکر اجل
از حسن پرستی نگذشتیم آخر — حالا شده منظور نظر حسن عمل

در نیرنگی او باده جو دهری

در بزم خیال ما که رشک چمن ست ‌ آید ز دو گل حسن دگر خنده زن ست
ما آئینه وار گلشن تنزیهیم ‌ بیرنگ بهار ما چو رنگ سخن ست

وحدت شده سامان بهار چمنم ‌ بیرون ز خودم نبرد حب وطنم
در گلشن دهر درد چون خوشه تاک ‌ خود شیشه و خود باده و خود انجمنم

در شکر عنایت و طلب اعانت

یک عمر گدائی از گردون کردیم ‌ وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا ‌ مانند حباب کاسه واژون کردیم

سلطان که بر اسباب هوس می نازد ‌ بر بال و پر خود چو مگس می نازد
درویش که بی نوائی بی پرواست ‌ بر خاطر بی نیاز بس می نازد

در تفرقهٔ امتیاز هوش و پریشانی چشم و گوش

نی مار گزید درد نه عقرب نیشم ‌ هوش ست که کرد این همه دلریشم
فرق من و تو باعث این تفرقه هاست ‌ قربان تمیز بی تمیز خویشم

گاهی سخنی از دهنش مے گفتم ‌ گه از دهن خود سخنش مے گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر ‌ او بود که در دهن منش می گفتم

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

در رنج و بلا قدم به ماتم نه زنی ‌ آئین رضا و صبر برهم نه زنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع ست ‌ هرچند که سوزند ترا دم نه زنی

تا چند ز فوت مدعا رنجیدن ‌ دکان هوس ز جهل بر خود چیدن
تا چشم کشاده است چون آئینه ات ‌ در پیش آید هر آنچه باید دیدن

در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون مکتوم

ای مرد طرب باش و خوش و آسوده
رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غور در افلاک و نجوم
کاین گنبدی در زکسی نکشوده

ای در دره‌ها به کنج با غش جوئی
وز هرچه در میان راغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم
از من جوئی اگر سراغش جوئی

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

ایدر روزانه همنشینی باید
نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در این کلبه ترا
چشم و دل و اشک و آستینی باید

یک لحظه اگر دهر بباغت دارد
چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل منهیم
تنهائی ما عجب فراغت دارد

در بیان پیری و انابت

بار هستی که دوش طاقت بشکست
خیز همت نام بر تو ای درد پرست
اکنون چه ضرر ور ماند مثل نگین
برخیز تو از میان که نقش تو نشست

ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار
رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر
تو از ره انکسار سر بر پا دار

در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

ایدر ز مردمان اهل عرفان
از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف
مانند معانی به کتابیم نهان

هرچند همه پاو سر و اعضائیم
لکن آنیم که جمله ناپیدائیم
ایدر ز معانی که سخن می گوئیم
چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید
با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامها مکرر شده است
اکنون از خویش چشم باید پوشید

چون آمدهٔ بعالم امکان باش
دیدی کمن سبزه وضع جهان خندان باش

اینجا آئی در خود صلائی عام ست
هرچند درین خانه تو هم مهمان باش

در نتائج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنراکه درین باغ دلش باخبرست
یاداش عمل همیشه مد نظرست

خود فعل جزای خود و مشهور روز جزا
چون تخم بدست شاخ آید ثمرست

آن دم که کشید در بخشش غفار
آید همه اسرار نهان در اظهار

از راه معیتی که دارد با ما
ما را ز جمال اوست چشم دیدار

در ظهور اسماء و صفات و خفاء ذات

ابد تجلی بظهور الاسماء
ایاه وجدنا بظهور الاسماء

الشمس کما یضیئ جرم القمر
الخلق منور بنور الاسماء

لا نعت لذاته و لا توصیف
لا امر بوجدها و لا تکلیف

العجز عن الدرک لدرکه
لا اسم و لا رسم و لا تعریف

در تحریص بر مجاهدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن
تا چندی حیات فانی مردن

ای غرهٔ وهم خود پرستی مردی
پیش از مردن اگر توانی مردن

خون جگرت هنوز خوردن باقیست
یعنی نفسی چند شمردن باقیست

از کشمکش هستی آفت بنیاد
معلوم نجات تا که مردن باقیست

در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک

نی شاهی و در دنی گدائی داریم
نی ساز غنا نه بینوائی داریم

نی نشئهٔ نارسا و نی نالهٔ رسا
فریاد ز دست نارسائی داریم

دردی که زمانه گه به درمان نرسد
آسیب ز دست گرم و سردش نرسد
دریاب که یاس می رساند دل را
جائیکه رسیدگی بگردش نرسد

در دولت فقر و کبریا و خُلق و صفا

نی مال مرا بباید و نی فوج و سپاه
از قطع تعلقم بود حشمت و جاه
ترک اسباب به ز جمع اسباب
کز دولت فقر هر گدا گردد شاه

در سر نه هوای مال و جاهی دارم
در دل نه غم زر و سپاهی دارم
صاحب نظری توجهی گر بکند
چون آئینه چشم یک نگاهی دارم

در شامت شکوه و شکایت

گر مردم محتاج ز غم می گریند
زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقتست که از دست زمانه اکنون
چون ابر همه اهل کرم می گریند

ای نخبه اتفاق می باید کرد
بایکدگر اتفاق می باید کرد
از وهم خودی نفاق خیزد غافل
از خود گذر اتفاق می باید کرد

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

صد حیف که جمله دوستداران رفتند
زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من وامانده چه سازم چه کنم
ای درد کجا این همه یاران رفتند

صد حیف ز چشم گلستانی رفته ست
در خاک ز حسن کاروانی رفته ست
در دیده خلد نگاه مانند غبار
از پیش نظر بسکه جهانی رفته ست

در منع از هر جائی

ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش
در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب آنچه خواهی در تست
ای مخزن اسرار الهی اندیش
مردی که بوحدت چو الف آگه گشت
وارست ز تعداد شش و هفت و هشت

ای مرکز امکان همه تفصیل تست	چون دائره گرد خویش می باید گشت

در خرابی نفس بسبب تقید بدن

بر هم چون گل ز دست او او خودیم	آتش زده شرار چقماق خودیم
از ماست هر آنچه در دو برماست همه	ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندانکه معاش کامرانی کردیم	غافل ز معاد زندگانی کردیم
اید ر دلجا ز دست دشمن آید	با آنچه بخود ز مهربانی کردیم

در تخلق باخلاق الهی بر جهان

هر جا زنی و چنگ صدا می شنویم	آهنگ ترا نام خدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو تد نظری	در گوش نهیم هم ترا می شنویم
ساز سفری اکابر آراسته اند	ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند
ای زرد توهم برای تعظیم اکنون	برخیز که اهل بزم برخاسته اند

در خوش خلقی و بد خلقی

برخاسته گر ز دل شهود غیرت	سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست	خیرے که بود باعث ذکر خیرت
ای کرده عبادت بریا جمله تباه	رسوا شده ولی نه گشتی آگاه
باید پنهان کردن طاعت کوشی	بر تست ضرور ستر ناموس آگه

در گفتگو بمرتبه ذات و خیال وصول آن از محالات

حیرت از چشم گفتگوها افکند	یاس آمد از دل آرزوها افکند
چون برق و شرار نارسائی تلاش	آتش در جان جستجوها افکند
در خاطرت ار شاد اگر مخطوست	عزلت اید ر دیر ز مسالک دوست
خود را شب و روز صرف یاران سازی	اجرائی طریقه ات اگر منظورست

در بیان امتیاز وجود و عدم

ای در دو ندیده که در دیدهٔ کور	فرقی نبود میان تاریکی و نور
پس هستی ما که از عدم ممتاز است	در آئینهٔ علم نمود است ظهور
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد	در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کا خود	در پرتو آفتاب گم خواهی شد

در آنکه آزادی دامست و غفلت خیال خام

پختیم و خیال خام پیدا کردیم	آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
یعنی ای درد همچو عنقا از خلق	گم گردیدیم و نام پیدا کردیم
هر گوشه فضای صد بیابان دارد	هر غنچه بشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی	هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

عمریست که وابسته به تار نفسم	یعنی لب شکستهٔ هوا و هوسم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص	یارب ز کجایم به کجایم چه کسم
امکان که سراسر است معروف عیب	شد محو کمالات وجوبی لاریب
هر چیز که پیداست بقدرش پیداست	آورده شهادت همه ایمان بالغیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنماید ازو	هر عقده که مشکل است بکشاید ازو
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که پس از تو کارها آید ازو
یارب جانی که جمله همت زاید	یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب عملی که با تو نزدیک کند	یارب علمی که جز توام ننماید

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد

گر قطرهٔ آبیم و گر گرد شده ایم	فی صورت عجز و سنی تفاخر شده ایم
محتاج کرام و کیست محتاج الیه	پیمانهٔ بحریم ز خود پر شده ایم
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی	مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ ز عرفان تا حال	مدت باید که واقف راز شوی

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبهٔ وجود

گر دعوی هستی ست بهتان ست این	ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این
ای حضرت انسان تحیر انجام	خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن	یعنی پی وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد ز کسی جلوه دریغ	ای ذره برو تاب و تبی پیدا کن

در بیان روز و شب

پیدا از خزان ما بهار هستی	وز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند که کرد	در لیل عدم جلوه نهار هستی
عالم که عدم بود نمی کرد نمود	در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ور نه	کس لائق این عنایت خاص نبود

در بیان گذران درویشی

جوع و عطش ست آب و آتش فقرا	از فرش زمین ست فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بسی محتاج اند	ای درد معاش ست معاش فقرا
در عشق نه مرد خود پرستی باید	وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب	البته ترا بخود شکستی باید

در توحید بحت

ای بیخبر از هستی ست مطلق	نگرفتهٔ از کتاب توحید سبق

کثرت نکند ترا پریشان چو شود
نصب العین تو معنی واحد حق
هر چند کدورت و صفا را یابی
لکن نتوان که مدعا را یابی
گو رستهٔ طبیعی و آسلے فهمے
ممکن نبود اینکه خدا را یابی

در بیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای هم بعقل نیستی آگه عشق
برتر بود از عقل بسی درگه عشق
گفتم تو انچه گفتنم بود اکنون
خواهی ره عقل گیر خواهی ره عشق
اکنون من و این گوشهٔ زندان جنون
آباد کنم خانهٔ ویران جنون
سودای کسی نبود زین بیش مرا
شد زلف توام سلسله جنبان جنون

در انابت و استغفار

گر داعیهٔ محیط دارد سبلت
خار و خس این دشت نگیر ذلت
چون قبله نما اگرچه گرداندت
باید که بسوی یار باشد میلت
آید ر و اگر ز اصل و فرعت خبرست
دریاب که تفصیل باجمال درست
در آدم بود دریا تش نهان
در تخم چنانکه برگ و بر مستتر است

در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازم
هر چند ندانم اینکه چون باید تاخت
در فقر نه جاه و نی تجمل باشد
نے فکر خر و نه بار و نی جل باشد
ای در دمتاع خانهٔ درویشان
تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هر چند زمین و آسمان می بینی
لکن نشناسی که چسان مے بینی
ای نور نگاه تو عبارات سلف
چیزی که شنیده همان مے بینی

آی در دنیا بی توصبوری از وی — بعد ست بقرب هم صبوری از وی
دنیا چه عقبی چه دوئی هجران ست — انجا هم اگر تو نی تو دوری از وی

در فنای هستی ناپایدار و ترغیب بصحبت اخیار

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست — هر دم پی قطع راه مثل قدم ست
ای در دگوش من صدای گریال — بانگ جرس روندگان عدم ست
از بس ز جدائی کسان سوخته ام — خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مد نظر ست — چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

در سر محبّت

چشم ست اگر همیشه بیمار خود ست — ور زلف پریشان سر وکار خود ست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود — هر کس اینجا بجان گرفتار خود ست
ای آنکه تو هر زشت و نکو ایابی — حیف ست نه آن جلوه روایابی
آئینه به بر داری و معلوم تو نیست — دل را دریاب تا که او را یابی

در اتباع سرور کائنات صلعم

خواستی که شود در دو جهانت بهبود — در بندگی رسول باشی بسجود
گر فهم کنی و گر نه فهمی بیشک — حق ست همان هر چه پیمبر فرمود
گه با صنم شفیق می باید زیست — گه تنها بی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست — یک چند بهر طریق می باید زیست
گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن — گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست — افسانه برائے خواب باید گفتن
حال دل از ان بهانه جو می پرسم — بد حالی دل از ان نکوی می پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را — در دامن خویش و حال از وی می پرسم

اشرف مازندرانی

از آخر کار عالم اندیشه کنید
ای سوزکنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش
از آتشک جهنم اندیشه کنید

امید همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند
صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند
زنجاست که کوه را بکاهی بخشند

حزین

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از مهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گوپاموی مدراسی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست
برگیر حباب می رود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین
یا چشم پر آب می رود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف
دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز دست
رنجید خدا و خلق راضی نشده
ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

احسن بلگرامی

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود
او خود خلف آدم و حوا نبود
حق دوست اگر خطا ز انسان نشود
عبدست اگر عفو خدا را نبود

اشرف مقدسی

یارب تو مرا با آتش قهر مسوز
در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم
از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم براه و رو بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

وله

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیاداری و عاقبت میطلبی
این ناز بخانهٔ پدر میباید کرد

ذره اکبرآبادی

گر با گذشت و این دل نادان
سر با گذشت و این دل نادان

القصه هزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل زار بجاست

ام ... شهید
ظالم که کلاه گوشه بر می شکند — درویش و غنی بیک گریه شکند
غافل که دل نازک مظلومان است — آن شیشه که کو در آگر می شکند

رشدی لاهیجی
رشدی بنشین بت هوا را بشکن — درمان مطلب دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد — تا سر نشود شکسته پا را بشکن

... آبادی
گر تن بیلاهای قضا نتوان داد — از کف سر رشته رضا نتوان داد
در هر چه رسد بگو چنین بایستی — تعلیم خدائی بجد انتوان داد

سعادت لاهوری
گردد امید کامل از موئی سفید — بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید — طول امل ست حاصل از موی سفید

سعید گیلانی
آنی که سریرت آسمان پایه بود — بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن — زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سن
با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

من
بر خود در مدح و ذم نمی باید زد — بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آئینه حسن ازلی ست — می باید دید و دم نمی باید زد

سن
آنان که باصل کار نیکو بینند — کار این سو برای آن سو بینند
زان گونه که روی جامه را خیاطان — این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سرمد
باشی بسر حساب اگر ای همدم — وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم
دو بیند سنه را چو مضاعف سازی — هر چند که بشمری نه آید بر تم

سرمد
سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس را ندهند

سرمد

سرمد گلہ اختصار مے باید کرد
یک کار ازین دو کار مے باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد
یا قطع نظر ز یار مے باید کرد

شرف یحیی منیری

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موے سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

نواب شاهجهان بیگم دام اقبالها

گو بهر گناه وقف فرصت باشم
در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست
هر لحظه امیدوار رحمت باشم

منها صاحب عفت مد اجلالها

دریافت عطای کبریائی مارا
در حضرت اوست جبهه سائی مارا
چون عاجزی از پادشهان مقبول ست
نازم که کشد بپادشائے مارا

صفی شیرازی

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند
بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی
ما را بمحبت نبی بخشیدند

آزاد بلگرامی

هرچند نه برگے نه نوای داریم
در زاویهٔ خمول جائے داریم
اما ز محبت رسول دوسرا
در سینه بهشت دلکشای داریم

عراقی همدانی

عالم ز لباس شادم عریان یافت
با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

عمر خیام

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نه گفتم هرگز

عشقی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست
تعلیم کن اگر ترا دسترس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عرفی شیرازی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف
جویاے متاع ست و تهیدستی تو

عالمگیر پادشاه

دیروز ز پیے گلاب مے گردیدم
پژمرده گلے برسر آتش دیدم

عز الدین مسعود

گفتم که چه کرده که می سوزندت — گفتا که درین باغ دمی خندیدیم
آنانکه درین بزم می ناب زدند — بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از عشقی ماهین نمونست چو موج — نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

محمد ایرانی سوزنی

با آن حال رجال را بازی مطلب — تا ساخته کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر — توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست — بیرون ز جهاتیم جهاتی دگرست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوییم — افسانه نویس ممکناتی دگرست

وله

وقت ست که دل ز دهر برکنده کنیم — چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش قحبهٔ دنیا را — عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غالب دهلوی

بازی خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سود ماندم همه جا — بی وعده در انتظار بودم همه عمر

قدسی کرمانی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن — در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک — حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فخری مقدسی

چون گردش چرخ را مداری نبود — در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری نبود

قاسم کاشانی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام — طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش — بیش از قسمت نخواهی پیش از هنگام

خواجه ابدال

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم — با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه — ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

مولانا

دی شب ز سر صدق و صفای دل من — در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش — گفتم نخورم گفت برای دل من

مجیر بیلقانی

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت — وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که خونین دل من — سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

محوی اسدآبادی

محوی بهوای دل نوائی نزنی — در کوچهٔ کس در سرا سه زنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

مراد قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده — هرگه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس — معلوم شود که مردهٔ یا زنده

رکنا کاشی

هرگز نشدم بسوختن بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

مقیمی

افسوس که گلرخان کفن پوش شدند — وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن می گفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مومن یزدی

مومن ببدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک می خوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

مومن دہلوی

عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بدتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

مص

یارب نظری بچشم خونبارم کن — رحمی بدل سوختهٔ زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعله ز برق طور درکارم کن

مص

امروز که از خاک سری بر زده ام — لرزان لرزان قدم بحشر زده ام
برسر زدنم ز روی اندازه یارب — دستی که بدامان پیمبر زده ام

عبد الاول مجذوب

در بزم جهان عبث نشستند همه — آنانکه بلند اند به پست اند همه
بستند بدنیا دل و هنگام سفر — جز بار گناه بر نه بستند همه

نزاری قہستانی

در مذهب عاشقان قراری دگرست — دیمری عشق را خماری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم — کاری دگرست و عشق کاری دگرست
صدیق حسن بلاست سرمستی تو — خود نیست برابرست با هستی تو — نواب عفا الله عنه
بی نقد عمل کس نه فروشد جنت — هیهات هیهات از تهیدستی تو
هرچند گنه کنم بگاه و بیگاه — نومید ز رحمتش نباشم واهد — منه
گر هست نجات عالمی از ره عدل — بخشیده شوم بفضل ان شاء الله

دنیا خوابیست کش عدم تعبیرست — صید اجلست گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست — لبعضهم

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست — دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست — همایون پادشاه

هاتف تو که جسم ناتوانی داری — چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آید بسرت — تقریر مکن تو هم زبانی داری — هاتف اصفهانی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد — حیف از عمری که صرف زندان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار — بیش از مردن مقیم گورستان شد — یحیی کاشی

دنیا که در آن ثبات کم می بینم — در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش — راهی به بیابان عدم می بینم — یعقوب ترکمان

آنکس که علم به نیک نامی افراشت — در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکونامان زنده جاویدانند — مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت — یوسف عادلشاه

ای در چمن پیمبران تازه گلی — در محفل ساکنان لاهوت سلی
یوسف نتواند که کند نعت ترا — آغاز دو عالمی و ختم رسلی — یوسف بلگرامی

دارم سری شگفت در پردهٔ دل — حاشا که شود سامه و اضش حاصل
اظهارش بود قاتل و اخفا مهلک — گویم مشکل و گر نه گویم مشکل — مولوی یوسف علی

ابدال اصفهانی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز — دل راز ترا بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسی نروید هرگز

رضی رازی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون — برخاک فشاندار چو تیمم گردون
بالوت خود ساختهام همچو کمان — از خانه نیایم بکشیدن بیرون

سحابی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم — چندانکه ز پای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد — آسوده چنان شدم که در خواب شدم

طالعی

زاهد بصلاح و زهد خود می نازد — عاشق بر دوست نقد جان می بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

عبدالعلی اصفهانی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن — بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن
گردیست میان ما و جانان هستی — تا ننشیند غبار نتوان رفتن

فانی امیر علیشیر

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی
ناشاد گردی که تو زایشان بهری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فوقی یزدی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

قاآنی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

کوکب کشمیری

مارا نبود دلی که کار آید ازو — جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد — نی روید و نالهای زار آید ازو

محب بلگرامی

از نسب نیست نسبت مردم — هر کسی را بنفس خود شرف ست
شرف در بجوهر خویش ست — نه ز پاکی گوهر صدف ست

چیزی که نزوی در بقا باشی نه — آخر هدف تیر فنا باشی زو

از هر که بمردگی جدا خواهی شد   آن به که بزندگی جدا باشی زود

در عشق خدا مشق جنون باید کرد   جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد   وانگه ز ره دیده برون باید کرد
نامی بلگری

موجود بحق واحد اول باشد   باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت   نقش دومین چشم احول باشد
نصیر طوسی

دنیا داران صلای احسان ندهند   جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طائفه سوختنی همچو تنور   تا گرم نگردند بکس نان ندهند
هادی ابرقوی

در عالم ایجاد اگر خوار توام   بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم   در کار تو نیستم ولی کار توام
حجت اردبلی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود   محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود
بوعلی سینا

ایام شباب رفت و خیل و حشمش   تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا   زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش
احمد لاهی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن   اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم   چون مردم دیده ترک خودبینی کن
سامی غزالی

بیماریم آه بی شفا افتاده ست   دردِ من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن   کار من خسته با خدا افتاده ست
باقر لکهنوی

من در طلبش بهر دری پیوستم   از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام   المنة لله که ز منت رستم
ثاقب کاکروی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنی ست   زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست
از قامت او قیامتی در عالم   امروز اگر نه گشت فردا شدنی ست
شفائی کشمیری

جنتی

هر چند قناعت همه عصیان خطاست — این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی

در خوابگه جهان من شیدائی — چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاصل رشید

مائیم که در بحر فنائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ عبدالکریم

جانا آن دم نزع دیدنی هست بیا — احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را — رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

حالی پانی پتی

هر بر مفراز و خاکپای همه باش — دلها مخراش در رضای همه باش
با خلق نیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حسرتی

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب — لطف و کرمت نیست مسبب بسبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد — آن دم که برون رود ز دنیا یارب

منه

تا در نگری نه سرو مانده ست و نه بید — فی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

حفیظ اسدخان بن سعید اللہ خان

در انجمن دهر نخست آمده — زانگونه که شایستهٔ تست آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود — دیر آمده ولی درست آمده

درویش خوانساری

عارف که بحق شد آشنا می ترسد — بیگانهٔ جاهل ز کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر است — البته که بیشتر ز ما می ترسد

عارفی گیلانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عرفی

از خون جگر چهره گلابی شستیم — رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم

چندان بگریستیم دور از رخ تو
کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عیشی [illegible]

عیشی بشکیب این همه بیتابی چیست
بگریستن تا چند آن که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل است
چیزیست بامید مرگ تمنای زیست

[illegible] تبریزی

یک چند پی گردش افلاک شدیم
یک چند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم
کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

[illegible] کرمانی

افسوس که همدمان مونس رفتند
یاران موافق و هم مدرس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

[illegible] رازی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم همه صبح دمید
تا چشم گشادیم همه روز گذشت

[illegible] استرآبادی

افسوس که ما یک عمر را پی کردیم
فرزانه [illegible] کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

منصور [illegible]

در کیسه آرزو غنودن تا کی
تا کی مرهون نفس بودن تا کی
[illegible] بهم سرے بالا لکن
بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

[illegible]

برخیز که ساقی و شرابت آمد
وان شب تیره آفتابت آمد
تو گرم شب از مطلب می کردی
خورشید بپا نه خرابت آمد

[illegible]

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
با دست علاج تیره نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند
آهن با موم ریزه نتوان کردن

[illegible] کوکب

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی است
بیدار مکن گرت بهمه دم ستمی است
عمر و مقصود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی است

[illegible]

دانم که بنا و نفس راغب بوده
قالب عاصی و روح تائب بوده
مو گشت سفید و روسپیدیم نکرد
این پیری من صباح کاذب بوده

مجیر الدین رازی
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است — گویی ز خط فرشته خوی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروی رسته است

ملا فهمی
عاقلان در زمان معزولی — بشمر حافی و بانیه پیشه اند
باز چون بر سر عمل آیند — شمر ذی الجوشن و یزید شوند

نظام کاشانی
وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

نیازی عاشق
یک نان به دو روز گر شود حاصل مرد — ور کوزهٔ بشکسته دمی آب سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ملا نشیری
ماییم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

میرزا بیدل
حیف از تو دو روزی که مقیم باغی — از طبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش — در آب روی تری در آتش داغی

بر زور زنا زی که زبون سازندت — گردن نفرازی که به بیند از ندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است — بگذار از آن پیش که بگذارندت

گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ — از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینهٔ تو زینهٔ تا سر بام برآ

تا چشم بعبرت نگشاد است کسی — گردن باطاعت ننهاد است کسی
میدان بیقین که در مرض خانهٔ دهر — بیمرگ رضا به تپ نداد است کسی

فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود — آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

آدانه کریم را اصلاح خواهند — سائل چو دمی زند دعا میخواهند

یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا
در عالم کون رنگ فطرت دگر است
زین نقش توهم که مجازش خوانند
در صومعه باید بتواضع بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگی ست
آن معنی شوق کز او ابیرون است
فی لفظ فنا نه استعارات بقا
ما را که نه علم ست نه معلوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است
گر سایهٔ شخص باز گردید چه شد
حق از عدم و وجود ما ستغنی ست
هر کس مضمون عافیت مے راند
راحت می خواهی از خموشی مگذر
ای آنکه بهیچ عالمے بار تو نیست
برخیز بکار خویش مژگان وا کن
از یار بهر طرف بهارے داریم
پندار تو هم دوئی کرد خراب
ای مولوی مدرسه گفت و شنید
چشم تو گرفتار سپید ست و سیاه
درد اگر غم زمانه بس جانکاه ست
فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی

گر پردهٔ هر ساز جدا می خوانند
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
گردست فشانند حقیقت دگر است
در مصطبه سرخوش تجرع بودن
در عالم صنع بے تصنع بودن
بیساخته خاص نسخهٔ حیران ست
این مصرعهٔ حیرت چقدر موزون ست
نی خواهش نثر و نه منظوم شدن
باید بزبان خلق موسوم شدن
ور عکس نه جلوه دور بالید چه شد
خورشید اگر شعاع فهمید چه شد
از سطر نفس درس فنا می خواند
کاین وضع بوضع نیستی می ماند
جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست
ما هیچ نبوده ایم و یارے داریم
یعنی ما ئیم و کار و بارے داریم
فکر تو بمشکلات هر علم رسید
میدیدی کاش آنچه مے باید دید
اول قدمش بسوی دوزخ راه ست
این معنی لا اله الا الله ست

ز رحمه الله تعالی

اوحد الدین کرمانی

کس را خبری نیست چه آید فردا / نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژدهٔ علم غیب / شب حامله است تا چه زاید فردا
آنکه برون ز عالم ایجاد است / اما بید الجمله افراد است
شک نیست که واحد نبود از اعداد / لکن موجود در همه اعداد است

صائب

صفای روی ترا از نقاب می بینم / بماه نو نگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسان است / بیک نظر همه را چون حباب می بینم
سیرچشمی تنگدستان را توانگر می کند / موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما / شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر می کند

حکیم فارابی

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل / پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هر چند ز باده می خورم خون جگر / یک قطره نمیشود کم از شیشهٔ دل

وله

دو روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است / از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست / زیرا که خطر در آن طرف بیارتر است

خسرو دهلوی

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد / سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می رود بسر عمر عزیز / ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

جامی

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست / در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببر از دولت / ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست
یا من ملکوت کل شیء بیده / طوبی لمن ارتضاک ذخراً لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری / تو خواه بده کام دلم خواه مده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت / خاص تو ردای کبریا و جبروت
جان را ز تو قوت است و دل را بتو قوت / انت الباقی و کل حی سیموت
جامی تن زن[1] سخن طرازی تا چند / افسون گری و فسانه سازی تا چند

[1] ای خاموش باش ۱۲

اظهار حقایق بسخن هست خیال — ای ساده دل این خیال بازی تا چند
در ژندهٔ فقر عیب پوشی بهتر — در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون پردهٔ رخ مقصود نقاب است سخن — از گفت و شنید با خموشی بهتر
تا کی چو درای کردن افغان و خروش — یکدم بشنو ازین بیهده درائی خاموش
گنجینهٔ درهای حقایق نشنوی — مادام که چون صدف نگردی همه گوش
ای طبع ترا گرفت وسواس سخن — میدار اگر اهل دانشی پاس سخن
بگشای زبان بکشف اسرار وجود — کین دُر نشود سفته بالماس سخن
یک خط به هنر کی بعیب اندر کش — وانگه تو ازجمال غیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست — یا در دامان و سر بجیب اندر کش
در عالم فقر بی نشانی اولی — در قصهٔ عشق بی زبانی اولی
زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود — گفتن بطریق ترجمانی اولی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند — تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است — شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند
یک لحظه اگر دل حزینت بدهند — آسودگی روی زمینت بدهند
گر مهر خداست نقش بر خاتم دل — عالم همه در زیر نگینت بدهند
ای مرد گنهکار در توبه گشا دست — انواع نعم بهر تو آماده است
بشتاب سوی توبه که از یاد گیتی — از کردن تاخیر بسی واقعه زادست
تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشهٔ کیش ز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد
ای ذره چرا ز مهر بیم است ترا — دل بیهده زین فکر دو نیم است ترا
هر چند که غرقهٔ گناهی مندیش — خوش باش که کار با کریم است ترا

دوشم سوی خویش خواند و منت نگذاشت — در چشم ترم نگاه حسرت نگذاشت
گفتم که مگر درد دلی عرض کنم — خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد — آسوده نشد سری که بیباک نشد
جز آب و علف نکرد ضایع صیدی — کاویختهٔ حلقهٔ فتراک نشد

آنم که بدین و کیش خود می باشم — بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با هیچ کسم نیست بده بستانی — محکوم خودم بپیش خود می باشم

ای صبح بشام غم شتاب تو خوش است — گر خود همه کاذبی خطاب تو خوش است
تنها نه معاصی و ثواب تو خوش است — بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است

گیرم که ز علم واضع زیج منم — فرمان ده روزگار بر هیچ منم
از دیده اعتبار چون درنگرم — دنیا هیچست و هیچ در هیچ منم

آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد — از موی سفید پنبه در گوشش کرد
ایام شباب یک یک آید یادش — چون خواب خوشی که کس فراموشش کرد

از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست — این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
آن کعبه که خانه خدا است بجاست — این کعبه که جلوه میکند منزل کیست

داویم بیک نشه شراب همه را — یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را — دادیم ز یک حرف جواب همه را

افغان که نه دل برای سوز آوردیم — نی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک — روزی بشب و شبی بروز آوردیم

دام جانی ناوک غم را هدفی — در سینه دلی بحر بلا را صدفی
چشم روشن گریه ما آموزے — آهی که بسوزد آسمان را سقفے

ای دل در تنگ عشقبازی تا کے — ای خون شده لاف نونیازی تا کی

بودن هوس تیر ملامت تا چند
بیچاره مجنون خویش بازی تا کی

میگریم و دیده غافل ست از رازم
می نالم و ناله نشنود آوازم

دیریست که زندانی دشت سفرم
عمریست که صید قفس پروازم

هر چند که سر بسر گناه آوردیم
بر سایهٔ رحمت پناه آوردیم

در حشر بامید زلال کرمت
چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

گر شاه زمانے وگر دستوری
گر باز شکارے وگر عصفوری

گر مست طریقی وگر مستورے
تا راه بخود نبردهٔ معذوری

بر دیدهٔ چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن

بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

هر چند که در ملک خدا مستانیم
ما ملک جهان را بسوی نستانیم

مرکب بسر کوی یقین میرانیم
اسرار ازل تا به ابد میدانیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم

گشتیم ز ملکت تن خود بیزار
از ملکت تن بملک جانی رفتیم

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر فقر و نگونساری من رحمت کن

گو دلبر ما شیوه مستان گیرد
با عاشق خود هزار دستان گیرد

نومید مشو ازان که در آخر کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

هر چند که در زمانه یک محرم نیست
بنیاد اساس دوستی محکم نیست

ما با همه حال از غمت دلشادیم
چون غم بسلامت ست دیگر غم نیست

رهرو باید که در ره راست رود
آنگاه در آن راه چو ره راست رود

کج رو که بگو همت همین راست شنو
کج آن باشد که بر پئے خواست رود

قائم

کاریست ورای علم نه آنرا باش
در بند گهر مباش رو کان را باش
دل هست مقامگاه بگذار و بیا
جان منزل آخر است رو جانرا باش

دنیا نه خوش است و عقبی خوش باش
آخر که ترا گفت بدنیا خوش باش
ور همت عالیت برآید روزی
بگذار تو هر دو را بمویی خوش باش

آن عقل کجا که در کمال تو رسد
آن روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال
آن دیده کجا که در جمال تو رسد

گر روی دلم بسوی او خواهد شد
حال دل خسته ام نکو خواهد شد
قصه چکنم رشتهٔ امید دلم
با او چو یکی شود دو تو خواهد شد

آنرا که بسوی تو اشارت باشد
وز معنی عزتت عبارت باشد
بابایهٔ بسیار ز سود توحید
بیچاره همیشه در خسارت باشد

انجا که ز عشق یار بوی باشد
لابد باشد گفتگوی باشد
انجا که ز شوق جستجوی باشد
بی شبه ز هر دو جانبی هوی باشد

آن حلقه که اول است و آخر
وان نقطه که باطن است و ظاهر
خوابی که ببینی ای نکوروی
در حلقهٔ ما نظر کن آخر

گر عاقلی حدیث تو کم کنمی
راه سر گفت و گوی محکم کنمی
پس سوخته چند فراهم کنمی
بر گفته بگریمی و ماتم کنمی

سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست
هر جا که حدیث تست افسانهٔ ماست
بیگانه که از تو گفت آن خویش منست
خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت
اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر دیده روم بر در تو
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

خواهم که همیشه در رضای تو زیم
خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی | از بهر تو میرم و برای تو زیم

گرچه ایزد دهد هدایت دین | بنده را اجتهاد باید کرد

نامه کان بحشر خواهی خواند | هم ازین جا سواد باید کرد

اشرف

ای آنکه جمال تو بعالم مشهور | انوار وجود تو بهر شی موجود

هر نقش که در صفحهٔ هستی بینم | نظارهٔ رخسار تو باشد مقصود

قاسم

لب برلب لعل دلبران خوش کردن | آهنگ سر زلف مشوش کردن

امروز خوش است لیک فردا خوش نیست | خود را چو خسی طعمهٔ آتش کردن

با طبل مغانه دوش بیباک زدیم | عالی علمش بر سر افلاک زدیم

از بهر سبکی مغبچهٔ می خواره | صد بار کلاه تو بهر خاک زدیم

نخشبی

نخشبی خیز با زمانه بساز | ورنه خود را فسانه ساختن است

عاقلان زمانه می گویند | عاقلی با زمانه ساختن است

نخشبی تا نظر بخود نکنی | مثل این کار مرده هم نکند

هر کرا سوی خود نگه باشد | هیچ کس سوی او نگه نکند

نخشبی در میان مبین خود را | قطره را چه سیل می خوانی

همه کس در طفیل تو گردد | گر تو خود را طفیل کس خوانی

نخشبی از فراغ بیرون است | غم دل جسته چراغ دل نبود

دل فارغ نشان بیکاری است | عاشقان را فراغ دل نبود

البعضهم

فسق است و فساد کار هر روزهٔ ما | پر شد ز حرام کاسه و کوزهٔ ما

می خندد روزگار می گرید عمر | بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

گر از خودی خویش برون آئی تو | در پردهٔ توحید درون آئی تو

ور از روش چون و چرا بر گذری | از خود شده بی چرا و چون آئی تو

حق جان جهان است و جهان جمله بدن / اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا / توحید همین است دگر حیله و فن

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / در بند سر زلف نگاری بوده است
این دست که در گردن او می‌بینی / دستی است که در گردن یاری بوده است

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس / صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم / ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست / وز من بدل هیچ کس آزاری نیست
گر بر دل دشمنان من باری هست / بر خاطر دوستان من باری نیست

احمد خوئی که عالمی بندهٔ اوست / یوسف روئی که ماه شرمندهٔ اوست
عیسی نفسی که جان در دل زنده اوست / موسی لقبی که دوست خواهندهٔ اوست

ای دیده بیا لقای منظور ببین / آن جبهه و آن جمال و آن نور ببین
در وادی ایمن محبت بگذر / هم موسی و هم درخت و هم طور ببین

در شب بمثال پاسبان کویت / میگردم گرد آستان کویت
باشد که برآید ای صنم روز حساب / نامم ز جریدهٔ سگان کویت

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم / با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن برگذرد / برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

اگر تن گنه جمله جهان کرد ستم / لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم / عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

ای آنکه توئی حیات جان جانم / در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینائی چشم من توئی می بینم / دانائی عقل من توئی می دانم

برگردم و اعتذار بدتر ز گناه / چون هست درین عذر سه دعوای تباه

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل	لاحول ولا قوة الا بالله
بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش	چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد	بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباش
ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست	چون خال سیاه ز خال رخت خالی نیست
وصاف من همه ز خال رخ تست	زین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست
کثرت چو نیک در نگری عین وحدت است	ما را درین سخن شکی گر ترا شکی ست
در بحر عدد ز روی حقیقت چو بنگری	در صورتش به بینی و در ماده یکی ست
هر نقش که بر تخته هستی پیداست	آن صورت آنکس ست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو	موجش خوانند و در حقیقت دریاست
با همه خلق جهان گرچه از آن ق	بیشتری گمره و کمتر برهند
تو چنان زی که چو میری برهی	نه چنان گر تو بمیری برهند
در سابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد	نی بیش بکس وعده و نی کم دادند
آن روز که روح پاک آدم به بدن	گفتند در آ نمی شد از ترس بتن
خواندند ملائکان بلحن داود	در تن در تن در آ در آ اندر تن
صد سال در آتشم اگر مهل بود	آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت	کز مرگ بتر صحبت نااهل بود
اندر ره حق تصرف آغاز مکن	چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند	خود را تو درین میانه انباز مکن
سرمد چه مقام سرمدی یافت	منزل به قیام احدی یافت
هوشیار نشد ز تیغ قاتل	چون از می عشق بیخودی یافت

با قوت پیل مورے باید بود — با ملک دو کون عورے باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمے — می باید دید و کورے باید بود
ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی — از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه سنی خواه ولی — در وادی ما ادری ما یفعل بی
غمناکم و از کوی تو با غم نروم — خرسند و امیدوار و خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی هیهات — محروم کسی نرفت و من هم نروم
گر دست تضرع بدعا بردارم — بیخ و بن کوهسار ز جا بردارم
لکن ز تفضلات معبود احد — فاصبر صبرا جمیلا از به دارم
افعال بدم ز خلق پنهان میکن — دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من — آنچه از کرم تو میسزد آن میکن
برگوش دلم ز غیب آواز رسان — مرغ دل خسته را به پرواز رسان
یارب که به دستی مردان رهست — این گمشده مرا به من باز رسان
هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد — طبعی که چو شعله گرم گردید فسرد
اینجا هر کس بطرز خاص ای درد — پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد
بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا — در باطن شی هر که دنگست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست — مشهود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا
گردیم تماشای جهان من و ما — گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان گوشے — پر بود چو نقاره ز شور دعوی
دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب — وقتیکه گشود چشم گردید حباب
این موج ظهور ست و گرنه ای درد — گرداب و حباب و موج باشد همه آب
هنگامه مهر و شورش کین همه هیچ — کاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچ است اگر نه هیچ باشد ملت
ای شخص تو هیچ تلک این همه هیچ

اینجا گل زیست دیده باشم شاید
بویش نفسی شنیده باشم شاید
گویند که تو خواب دنیا دیدی
از یاد مرفت دیده باشم شاید

آیند روند هر انچه مردم اینجا دیدند
ناخورده و نابرده بلا ها دیدند
چون عالم خوابی که نظرت آید
با طالع خفته روی دنیا دیدند

این اهل زمانه دردنا لم کردند
بی هیچ عبث عبث بلا کم کردند
از چار طرف غبار دلها بیندان
برخاست که زنده زیر خاکم کردند

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ
فردا ز تو هیچ کس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش
زان پیشتر ای در دله گوید کاغذ

در دل باید همیشه داری اخلاص
پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما
مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

سرسبز نگشت هیچ که دانهٔ حرص
آباد نگردید الهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

گر هی شب و روز کامرانی بالفرض
دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

چندانکه ز خود برد فناها مارا
اسباب بقا گشته مهیا مارا
طاوس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا مارا

گر عشق نبودے و غم عشق نبودی
چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
ور باد نبودی سر زلفت که ربودی
رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی

هر روز یکی ز در درآید که منم
خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر و قرارے گیرد
ناگاه اجل ز در درآید که منم

محمود

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش
کی حال نتاده هرزه گردی داند
تا مرد بچیزے نخرد مردان را
امروز نگشته ست آدم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
شوریده سری که بر بلاے نامد
در دشت جنون جرس نوای شوقم
همت ز بلندی آسمانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
انسان آگاه تا بعرفان نبود
هر چند برای خود زبانے دارد
دون همت اگر مال و زرے پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب
نامت بشر رهر آنکه چشمی بکشود
گفتم چه قدر ره ز ازل تا ابدست
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتاده ست

با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
روی که بتو نمود آئینه نداشت
بی درد کجا لذت دردی داند
مردے باید که قدر مردی داند
عالم آدم شده ست با هم حادث
یعنی ز قدیم هست عالم حادث
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ
از هرزه درائی همه جا مے نالد
در هر قدم ایجاد دل ها مے نالد
رنگینی طبع گلستانے دارد
چون غنچه دلت نیز زبانے دارد
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
ای درد و لی شمع زبان دان نبود
چون مور برای خود پری پیدا کرد
عیسی نشده هر که خرے پیدا کرد
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتا که گشاد رمژهٔ خواهد بود
بر دوش یقین یا غم عقبی بردا
این را بردار خواه آنرا بردار

۱۰ و یعنی او بعضم

دارد

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش ‌‌ نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

چون عکس در آیینهٔ دل جلوه دوئی کرد ‌‌ ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش

کو عقل و کجا فهم و کرا اندیش و هوش ‌‌ کوران و کران بهم نمایند خروش

چون شمع درین بزم عبث می سوزی ‌‌ ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف ‌‌ بر ذات حقست با تو سرگرم مصاف

در حضرت او که بس رحیم ست و کریم ‌‌ طاعت مقبول هست و تقصیر معاف

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم ‌‌ بو دست عرق که از جبین افشاندم

دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست ‌‌ چون برق ز خویش آستین افشاندم

با خویش اید دگرم جوشم هر دم ‌‌ مانند جرس همین خروشم هر دم

حرف دگران سمع خراشم نشود ‌‌ از ناله خود پر است گوشم هر دم

بیدا نگشته ایم و نی خوابیدیم ‌‌ از گلشن اوهام بخود بالیدیم

زاهد تو هم گل آگاهی چید ‌‌ ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن ‌‌ کاشانهٔ انتباه بی نور مکن

عیب و هنر خویش همه وقت ببین ‌‌ آیینه ز پیش روی خود دور مکن

حیف ست نظر باین و آن کشودن ‌‌ شعله زن آتش هوسها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش ‌‌ تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

بر هستی خود نه اعتمادی مے کن ‌‌ نی بهر کسی قصد فسادی مے کن

چندی اگرت زمانه اینجا دارد ‌‌ خاکی بشو و انتظار یادی میکن

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو ‌‌ در راه نه برای خود هاله بشو

ای قطره درینجا گرهی سخت ببند ‌‌ گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

تا هستی موهوم بدل جا کرده ‌‌ در خویش صدا تیانه پیدا کرده

همراه خود آورده جبهه سائی نمود
در میکده ازبسکه فراغ ست بسے
ای در و نیست هیچ کس ست بو
تنها نیست اگر به تحقیق و یشی
بیباکی آئینه بر ابهها بکشود
تا دامن هستی بکف هوش من آمد
پوشید خطا ہاسے ہمہ از نظر من
هر نکته زشرع اصل جستی دارد
نسبت بحقیقت اعتقاد عامه

قومی گوید که با خدا پیوستیم
هرکس خبری دهد زخود بینی خویش
از نور محمد ار تو داری اثری
الله و محمد ست پیوسته بهم

دایم دل خود بمعصیت شاد کنے
دنیا ز تو رفته و ترا دعوئے ترک
ای عشق گران قدر بیک سیر بیا
کفر و اسلام جنگ باهم دارند
آنروز که در وجه شد روزئی ما
برخاسته رفت از بر ما هر یارے
ای همنفسان که یار غار ید مرا
اول زیر زمین سپارید مرا

خوابی که خیال من تماشا کرده
آزاد شود هر که نشیند نفسے
زنجیر بپای خصم نکرده دست کسے
پوشید اگر گدا کلاه پشمی
چشمی که نداشت ست شرم چشمی
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد
گرچه بنظر ظاهر سستی دارد
خوابیست که تعبیر درستی دارد

قومی گوید که از خود ها رستیم
اغنی غرض اینست که ما هم هستیم
کن از سر صدق در شهادت نظری
اعنی که میان شان نگنجد دگری

چون غم رسدت خدا ای را یاد کنے
گنجشک پریده را چه آزاد کنے
تا چند نزاع حرم و دیر بیا
ای صلح ده ثالث بالخیر بیا
گم شد همه فرخی و فیروزی ما
داغ تو نشست بهر دلسوزی ما
آنروز که تابوت برآرید مرا
انگاه برحمتش گذارید مرا

پیری ست دلا چه موقع ما و من ست
کی این هنگام تکلف پیرهن ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس
کین موی سفید تار و پود کفن ست

عشق ست که آن نعمت الوان من ست
راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو
جان من و دین من و ایمان من ست

شکر تو گذاریم زبانی تا هست
تاب غمت آریم توانی تا هست
آسوده نئیم از تقاضای غمت
باقی داریم نیم جانی تا هست

تا هست ز دل اثر تمنا هم هست
تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند
بگذار که تا سر ست سودا هم هست

تا دل پی کسب بیقراری شده است
آماده صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه
صبرم فوتی خرد فراری شده است

نی خوب مرا قبول دارد نی زشت
نی در حرمم راه نه رویم به کنشت
یارب بکجا روم بفرماے که من
نی در خور دوزخم نه شایان بهشت

رفتی و ز من جسم حقیری مانده ست
جانی بغم و درد اسیری مانده ست
وان دل که تو دیده بودی ایجان کسی
باسد کنون عشر عشیرے مانده ست

خود را ز هوس نگاه می باید داشت
از ناکس و کس نگاه می باید داشت
در دام کسی مباد افتد ناگاه
دل را لقفس نگاه مے باید داشت

دریاب که موسم جوانی بگذشت
بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر از ین جور و جفا
زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت

دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت
یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دل ما
تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت

در دور کمانداری چشم مستت
پیکان خور دست عالمی از دستت

درد دل من می شود افزون ز دوا / اینست علاجم که علاجم نکنید

در تاب و تبم تمام شب می گذرد / روزم همه در رنج و تعب می گذرد

القصه بطول اما شب و روز مرا / بی دوست به تشویش عجب می گذرد

با نیک و بد و دلبر باید برد / گر لطف و گر جور دلبر باید برد

آخر این زندگی بسر می آید / یک چند بهر طور بسر باید برد

از خویش به تنگیم خدا می داند / با خویش بجنگیم خدا می داند

یعنی که ز دوری تو ای کعبهٔ جان / در قید فرنگیم خدا می داند

آنرا که بود ارادهٔ خویش رود / باید پی مرشدی صفاکیش بود

بی راهنما کسی که سالک گردد / چون دعوی بیدلیل کی پیش رود

ای عشق مرا ز قید کردی آزاد / یعنی از زرق و شید کردی آزاد

ممنون تو ام بندهٔ خویشم خواندی / از منت عَمرو و زید کردی آزاد

الله کریمست عطا می بخشد / هم پوشد عیب و هم خطا می بخشد

زاهد هر چند پر گناهیم ولی / ما را برغم تو خدا می بخشد

ای همنفسان بمن اگر حرف زنید / سنجیده بمیزان نظر حرف زنید

دیریست که از دو عالم بیزاریست / با من از عالم دگر حرف زنید

تجرید براه عشق کافی نشود / تفرید چو نیست سینه صافی نشود

باید دو جهان گذشت همچون نعلین / هر برهنه پائی بشر حافی نشود

جمعی که ز مردمان فراری کردند / در مسکن عافیت قراری کردند

ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف / از خلق رمیده جا بغاری کردند

جز غم این جان حسرت اندوز ندید / جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید

در هجر تو آن غمزده ام کز عمرش / صد سال گذشت عید و نوروز ندید

هجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد　　این آدم خوارهٔ بخت بیباکم خورد
برخاک نشاند آه این درد مرا　　چندانکه بکنج بیکسی خاکم خورد
هر دل که بروزگار من مے سوزد　　بر جان گناهگار من مے سوزد
آن سوختنی منم که تا گرم شده ست　　دوزخ در انتظار من مے سوزد
صبرم بدل تو هیچ تاثیر نه کرد　　کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
کردم بسیار جهد افسوس افسوس　　تدبیر موافقت بتقدیر نکرد
خوبان بمن آنچه مے شنیدم کردند　　با تیغ ستم قطع امیدم کردند
بازی بازی مرا نشاندند بخون　　آخر این کافران شهیدم کردند
ای داده بدل راه بد آموزی چند　　در دل ز توام داغ جگر سوزی چند
گفتی روزی رسم بدادت شتاب　　کز عمر نماند دست مگر روزی چند
تالی از غم فسرده ام خواهی دید　　در دست الم فسرده ام خواهی دید
دلتنگ مباش اینهمه بیزار مشو　　بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید
فردا که باهل زهد جنت بخشند　　در جائزه نای و نوش و نعمت بخشند
مائی عملان نیز امیدی داریم　　شاید که مرا با آه حسرت بخشند
زاهد گلگشت باغ مے باید کرد　　کسب فرح از ایاغ مے باید کرد
اصلاح مزاج از ضروریات ست　　یک تنقیهٔ دماغ مے باید کرد
آن چشم سیه مست ببینید آخر　　ترکی که مرا خست ببینید آخر
منعم بکنید دیگر از کشته شدن　　آن دشنه و آن دست ببینید آخر
هجر آمد و عیش من انداخت فتور　　زین درد و غم و غصه ضرورست ضرور
مینال ای دل بقدر وسع امکان　　میکن ای دیده گریه حتی المقدور
هر چند که بوده ایم عالی ادراک　　وز طبع بلند همنشین افلاک

کردیم تنزل و به شعر افتادیم
از شومی این کار نشستیم بخاک

از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق
عالم عالم نشاط رو داد ای عشق
کردی ازبند ننگ و نام آزادم
شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق

ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق
نیکی کردی بما چه نیکی کردی
احسنت چه خوب کار کردی ای عشق

چندی زهوس شدم بهر قوم رفیق
افسوس نشد دو چار یک بار شفیق
اکنون خواهم بگوشهٔ بنشینم
توفیق ببخش یا ولی التوفیق

ای کرده مرا رنج فراقت باریک
گشتم از دوریت بمردن نزدیک
باز آی که دارم از فراق تو دلی
چون گور گناهگار تنگ و تاریک

آنی تو که از نام وفاداری ننگ
با صلح گران ناز تو پیوسته بجنگ
خواهم که شکایت دل سخت ترا
از خامهٔ فولاد نویسم بر سنگ

این راه که هست سخت جانکاه ایدل
چون پیش تو آمدست ناگاه ایدل
اندیشه مدار هرچه بادا بادا
سرکن متوکلا علی الله ایدل

از طالع تیره بید ماغم چکنم
از بخت سیاه داغ داغم چکنم
شبها خجلت ز زردی پروانه کشم
درمانده بروغن چراغم چکنم

ملا من چون تو منقلب حال نیم
خاموش ز تمکین خودم لال نیم
با من بحث از قضیه نامعقول ست
خاموش که من قضیه دلال نیم

از اهل جهان وضع جدائی دارم
عیش دگر از فیض خدائی دارم
شرمندهٔ یک قطره نیم زین دریا
مانند صدف رزق هوائی دارم

از اهل دول مدار چشم انعام
جوشند اگر با تو به گرمی تمام
در کیسهٔ شان غیر تهیدستی نیست
بر نام خزانه اند همچون حمّام

از سلسلهٔ بی سروپایان تو ایم
از حلقهٔ بی برگ ونوایان تو ایم

ما محرومیم برنگردان ز درت
شیئاً لله ما گدایان تو ایم

یارب ز معصیت تبه شد حالم
زین درد بر آستانه ات می نالم

از قهر بسوز خرمن عصیانم
وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم

مستوجب طعنهٔ دمادم مائیم
شایان ملامت دو عالم مائیم

سوزیم چراغ کعبه در بتخانه
بدنام کن دودهٔ آدم مائیم

افتاده هوای عشق دیگر بسرم
ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم

بر عقل فشاندم آستین ای همدم
دستم بگذار تا گریبان بدرم

ای دنیا کارخانه ات عقبی هم
اینجا حکیم تو نافذست انجا هم

امروز چو پرده پوشی من کردی
یارب ندری پردهٔ من فردا هم

دیریست که ما کشمکش صیادیم
عمریست که در دام بلا یا شادیم

مردیم و ندیدیم رهائی ورخواب
در ساعت سنگین بقفس افتادیم

هرچند نهند دوستان صد نامم
از دولت عشق من همان بدنامم

رسوای دیار خویش بودن تا کی
جای بروم که کس نداند نامم

آنروز که سیر رفت ز کف مفت دلم
هرچند که دام تیز پر رفت دلم

لاحول ولا قوة مے خواندم من
ماشاء الله مے گفت دلم

فرهاد بهره و دست شد دشمن کام
در کندن جوی شیر چون کرد اقدام

میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ
منی السعی رب منک الاتمام

فارغ ز غم بوده و نابوده نشین
ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین

تدبیر تو شد بلای جانت عاقل
خود را بخدا گذار و آسوده نشین

جان سیرو داد تنم مرده ور از من
[illegible] دشمنم مرده در اندمن

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم   نزدیک بمردنم مرو دور از من
ای راحت جان تو دل آزردن کن   طبع تو چو گل شگفته زافسردن من
صد بار بیامدی و خونم خوردی   یکبار نیامدی به غمخوردن من
دیدار غنیمت است بنشین بنشین   ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم   بسیار غنیمت است بنشین بنشین
ای دوست بسی غمین شدم شادم کن   وز بندگی فراق آزادم کن
بسیار خراب گشتم آبادم کن   چندانکه فراموش توام یادم کن
واقف غلط است اینکه خدادانی تو   بدحال ز حسرت نکونامی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا   حیران توام عجب مسلمانی تو
واقف صد فتنه زاد از گریهٔ تو   شوری بجهان فتاد از گریهٔ تو
چندین معموره را بطوفان دادی   اینخانه خراب داد از گریهٔ تو
لطف تو بحال من چرا نیست بگو   خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
می نالم و در دلت نمی یابم راه   ایجان کسی در دل تو کیست بگو
آن نرگس پرخمار سبحان الله   وان سنبل مشکبار سبحان الله
آن ناز آن غمزه آن خرام آن قامت   سبحان الله هزار سبحان الله
سر در کارت کنم انشاء الله   من زار و نزارت کنم انشاء الله
دل رفت بفرمان تو الحمد لله   جان نیز نثارت کنم انشاء الله
واقف چه دور از آستان یاری   باید ببوی کعبهٔ تو ورو آری
من خود احرام طوف کویش بستم   بسم الله اگر تو هم سر حج داری
گر نیست ترا هوس وصول یاری   بر جادهٔ شرع بایدت پاداری
خواهی که رهت بخلوت خاص افتد   زین شارع عام پا برون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی | پند من خیرخواه نشنیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشتی و من | شادم که سزای خویشتن ساییدی
ای کاش دوای درد دل می بودی | تا این بیمار یک نفس آسودی
گویند علاج این مرض صبر بود | من تجربه کرده ام ندارد سودی
طالب که وصال را طلبگار شود | از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه سوی دایره گردد مایل | آید بمحیط و خط پرگار شود
هیچیم از دو جهانیم و کم خویشتنیم | خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
آنیم که هیچ صورت دو نما | خردیم و بزرگ عالم خویشتنیم
شد بسکه دل آزاری مردم دیدم | مهرم بخود و بخلق عالم کینم
پیرانه اگر چه خویشتن آزاد نکرد | عینک بنظر می نهم و خود بینم
رخساره خود نمود هیچ جایی همه را | زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آن دست که ره در مجلس نگریست | می داد بگردش نگاهی همه را
در هر کس که از پسندی دارد | عیبش مکن ار چه خودپسندی دارد
از مهر گروهی فتاده اینجا دزمین | هر کس بمقام خود بلندی دارد
گلها دارند از چمن روی براه | ساکن بینی تو از شعور کوتاه
استاده و نشانده ببین رفتن | این سرخ قبایان مجاز است نگاه
چون نیست و را قیادگیم کس را اشک | برخاسته از چه ره دو چشمم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی | با خاک چه ابرابرم ار با افلاک
هوش است که سرمایهٔ صد دردسرست | فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد | هر چند که بیضه از قفس تنگ ترست
بیهوده سخن کنج انزوا در سفرم | با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هرچند مسافتم بود یک کف دست — عمریست که همچو آسیا در سفرم
هر کس که بکنج اندر آن بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
تا عشق مرا بعرصه آورد فلک — برداشت نزد وی قضا پردهٔ تنگ
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن — بهر زر خورشید بود سایه محک
بر غمزدگان اهل جهان مے خندند — از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب — ما می گرییم دیگران مے خندند
تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد — چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم — دریوزه برای کاسه می باید کرد
مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک — از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرعهٔ آخرت ست — ای شیخ بریزد دانهٔ سبحه بخاک
آنکس که نه ورزد در قناعت پهلو — پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشتهٔ سبحه سوزد از آتش حرص — در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما — از گرد امل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب ست — امروز که فاقه هست در خانهٔ ما
طامع که بملک حرص گردد راهے — در سعی عبث نمی کند کوتاهے
قارون نه بخاک رفت از طول امل — تا بر دارد درم ز پشت ماهے
ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین — نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز — تا سر ننهی بسجده مانند نگین
هرچند که اندر سر راهی نشدم — آگاه ز نیک حرف کماهے نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز — واقف ز سفیدی و سیاهے نشدم

در فصل بهار پارسا نتوان شد
همصحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک
سیراب ز موج بوریا نتوان شد

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
نتواند دید در وی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان
غواصی بحر نیست مقدور حباب

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست
بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
دستیکه فراخ ست همین دست تهی ست

صد شکر که از حرص و هوا وارستم
چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون تنگ دل درم بود ناخن پیدا
زد پشت بزور بی نیازی دستم

هر کس که بخویشتن گمانی دارد
چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم
هر میوه که دیدم استخوانی دارد

آنرا که نباشد بکف از رزق برات
کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود
هر چند حباب سر زد از آب حیات

جان رفت و نرفت در دجا نگاه هنوز
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
تا گو چه رسیدیم بمنزل اما
آسایش منزل است در راه هنوز

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
در صورت کس ببین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست تا آتش همرنگ
دارد دهان تشنه خاصیت آب

گردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان کم دیدم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یک رنگ نیند همنشینان باهم

بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست
سررشتهٔ نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر چند که با آتش و آئینه نشست

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب
سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب — تا واکردیم چشم رفتیم بخواب
هر کس که هنرمند ندید در عالم — هست از هنر خویش دلش پر از غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط — می ساید دست از تاسف برهم
دارم دردی که هست جانکاه مرا — باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی — دانم تا مرگ هست همراه مرا
تا دین تو واکرد بر است در خیر — بر روی زمین نیست نشان از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه — کز پیرویت گذشته شد تابع غیر
تا یاد خدا در دل انسان باشد — اندیشه که از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز — هر چند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است — گوهر بمحیط است و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق — این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است
عارف داند حقیقت اشیا را — آئینه ضرور است رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر می خیزد — انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا اسد گفتمش پرده درم — گفتا مختار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم ولی بمعنی خواندم — تصویر خدا کشیده ام معذورم
دیدیم بدل هزار عالم افزون — در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پر است — این نقش ز آئینه نماید بیرون
در دیده دیده دیده می باید — وز هر دو جهان بریده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را — عالم همه اوست دیده می باید
هر پایه که جز فتادگی در نظر است — چون راز نهان جلوه کند در دهر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرود آمدنش بیشتر است

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست
خاموشی گنج معنی اندوختنی ست

جز ترک سخن نیست دلیلی بسخن
شمع ره غواص سخن سوختنی ست

جمعی که برای حق نفس سوخته اند
دل را یک چند عزلت آموخته اند

چشم شهباز کار دانان شکار
از بهر گشادن ست اگر دوخته اند

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند
چو اخگر از تن فرسوده نمدپوش اند

نمیخرند متاعی که عاریت دارند
بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند

با دعوی زهد فصل عصیان تا چند
با معنی کفر لاف ایمان تا چند

برخیز که دلق زرق را پاره کنم
این زهد عیان و فسق پنهان تا چند

شادم که محیط درد در سینه نماند
گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند

در سینه نماند جز صفای دل هیچ
صیقل زدم آنقدر که آیینه نماند

جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
برقی تحویل ننگ و ناموس کنند

صد رنگ بسوز تا خریدار شوند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند

هر چیز بجای خود نکو مے باید
بر عیب نظر کنی هنر بنماید

هر چند که سایه بد نماید شب ماه
در پرتو آفتاب خوش مے آید

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر ست
خشم تو جوان ست و تحمل پیر ست

غافل مشو از ناله آزرده دلان
کشتی چو شکست آهنش شمشیر ست

از دهر ترنم بلا مے شنوم
آواز مخالف همه جا مے شنوم

جز دلشکنی نوازش گردون نیست
زین دائره بانگ آسیا مے شنوم

بیداد فلک فضل و هنر مے خواهد
نیرنگی ما طرح دگر مے خواهد

گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
فرزند چرا مرگ پدر مے خواهد

ای کشتی شوق ناخدا باید بود
یعنی ز همه موج جدا باید بود

اینها ز زمانه دشمن یکدگر اند — از خویش گذشته با خدا باید بود

مومن گشتیم کفر پنهان باقی ست — جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست

مردیم و سر نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک و شیطان باقی ست

با آنکه اساس هستی ما عالی ست — دیر و زیر از کرشمهٔ اجلالی ست

آئینهٔ نیستی برستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد اما خالی ست

با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم

تا نیست ز فقر با من دلبستگی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

فانوس خیال هر دو عالم مائیم — جوش دریا سکون شبنم مائیم

آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش — چیزیکه ندید نیست آن هم مائیم

جمع ست ز حسن ماهرویان نظرم — من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

ای صاحب والا گهر دهر آرای — از راز محمدی دلت چهره کشای

میخواست خرد عز و کمال تو فلک — آنجانب عرش رفت از تنگی جای

ای یاد تو روح جان حیات نفسم — درد دل خود بپیش تو گویم چه کسم

حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود ستودم همه را

زنهار نرگس و خاموشی که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که در یوم زمانه اوراغم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

غم دارم و غمگساری باید نیست — در دست من آن نگار می باید و نیست

در دسر اغیار همی باید و هست — تشریف حضور یار می باید و نیست

ملالی

امروز مرا غیر پریشانی نیست — در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا کس بدادم نرسید — باشد که درین شهر مسلمانی نیست

از تشنه مرا دولت دیدار کم ست — گفتن نتوان که تا چه مقدار کم ست
رنجی ست فراقت که کمش بسیار ست — عیشی ست وصال تو که بسیار کم ست

هرگه که می عشق بجامش کردند — از دردی درد و تلخ کامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا — جمع آمده بود عشق نامش کردند

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود — با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو — تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز — در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز — صد بار پخته‌ایم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می خواهم — نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم — آنی که رضای تست آن می خواهم

از درد دل خود بفغانم چه کنم — وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر ست مرا چاره و دانند همه — لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من — تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سویم همه آب چشم می آید و بس — آن نیز روان می گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من — وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته رو ای دوست که دل همره تست — زنهار چنان مرو که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو — ما با تو چه گوییم که معذوری تو
تو طاعت حق کنی بامید بهشت — رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ای درد تو ام قرین قرین را چه کنم — دین پرده روی تست دین را چه کنم

گرد

بهاء الدین آملی

میر رضی دانشور

ز آلایش غیر تو تهی سازم دل
صائب
ز عشق بهیزه به تر نمی توان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم
ام
سرمد کار الطف و کرم ست
ز شیون برق بین و جوشش باران
ثانی
گر شاد زمانی و گر دستورے
گر مست طریقی و گر مستورے
ابوطالب کلیم
دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد
عاقل
آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند
از هستی خود نشان جانان دریاب
یاقوت و بلور سنگ می باید دید
فریاد ز عینک تو هم فریاد
تا نسبت یکرنگی اشیا کردیم
یک جلوه بهر ذره تجلی دارد
مطلب ز دوای فقر اگر آرام ست
از خلوت زاهد ریائی پرهیز
از علم ملال خاطر ما ننشست
تحصیل هنر بشوربختی چه کند
از نفس حباب دنیا دریاب
حال تو همیشه صرف استقبال ست

فکر تو حجاب ست این را چه کنم
بهار بی می و ساغر نمی توان بودن
که در بهشت مکرر نمی توان بودن
از معصیت سیاه کاری چه غم ست
رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم ست
گر باز شکاری و گر منصورے
تا راه بخود نبرده معذورے
در کسوت پوست جلوه دوست ببین
یا پرتو روی اوست یا اوست ببین
آیینه عکس خویش بر ما بستند
مکتوب پری ببال عنقا بستند
آیینه و آب و زنگ سے باید دید
یک گل بهزار رنگ می باید دید
از شیشه رهی بسنگ پیدا کردیم
آیینه شکستیم و تماشا کردیم
این نغمه ساده از چه رو بدنام ست
آنجاست که در گرد رمیدن دام ست
این گرد بلا ز آب از پا ننشست
کز آب گهر غبار دریا ننشست
چوگان بکف ست گوی عقبی دریاب
امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگارم از بس تپید
افسانهٔ من بوی گل مے ماند
آن جلوه کز بی رنگ دمیدن دارد
انشای خط غبار یعنی نیست
دنیا که ثباتش نبود بے شک است
با خواب و خیال نسبتش عین خطاست
در دهر اسیر آشنائی نشوی
رامشگر این بساط بی ربط است
یک شیشه ندیدم که تواش نشکسته
ای مایهٔ داد این چه بیداد گریست
آنجا که صفاست جوش زنگی هم هست
از ناله کنامشان یقینم گردید
گردون منشم تلاش جستن دارد
گر سایه ز بام چرخ افتد بزمین
تا جلوه سراغ آن دل آراسته ام
در وادی نفی خود بذوق اثبات
فریاد که دکان هوس وا کردیم
عنقائی ما و بال بیرنگی شد
آنجا که نشاط و غم بهم مے روید
از سینهٔ خسته ام چو برگ لاله
نی مصر و نه شام و نی یمن مے ماند

می نالم و ناله را اثر نیست پدید
یعنی بکس شنید و گوشے نشنید
آئینه بمشت خاک تپیدن دارد
ای دیده تاملی که دیدن دارد
بر صفحهٔ آبی ست حباب تصویر
گر خواب بود چه انداز و تعبیر
یعنی که تماشی جدائی نشوی
زنهار که ساز همنوائی نشوی
یک گل نشکستم که تواش رنگ نه
صلحی نشنیدم که تواش جنگ نه
یعنی که ببزم صلح جنگے هم هست
در شیشهٔ تصویر ترنگی هم هست
کافتادن من حکم نشستن دارد
کی بیم ز دست و پا شکستن دارد
چشمی بطلسم خویشتن وا شده ام
گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
بوی بغبار رنگ سودا کردیم
طاوس دمیده داغ پیدا کردیم
دردی که بدون چاره کم مے روید
هم پنبه و هم داغ الم مے روید
نی چین و نه زنگ و نی ختن می ماند

رباعی

ازگرد سپاه بیشمار آتشبار گاه
یک چند هوای نوکری ورزیدیم
یک کوچهٔ بی غبار در عالم نیست
شب مست ز خانقه بردوشم بردند
گفتند بسوی دوست او کیده رای
دنیا که رد خاطر خودرای خودم
صد پرده درم ز خودنمایم همه
آن سینه رمیدن نفس نزدیک ست
از من بهزار بال و پر بگریزد
حالی دارم که دیده نادیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود
صبح ست و خروش گلستان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغام ست
در قرب بصد بلا قرین باید بود
تسلیم بپای نظر باید شد
در هجر تو اگر مرگ همنشینم بادا
گر بی تو بکام دل نفس برآرم
ای خالق خلق رهنمائی بفرست
کار من بیچاره گره در گرد ست
شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
هرجا که دری بود بشب بربندند

بر قامت خسروان کفن می ماند
یک چند بپرده خفا پیچیدم
صد بار بپای امتحان گردیدیم
تا دیر مغبل و اثر گونم بردند
وز راه خرابات برونم بردند
بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم
صد مرحله پیمایم و بر جای خودم
آزادی این مرغ قفس نزدیکست
گر جان داند که باجه کس نزدیکست
طبعی که پسند ناپسندیده شود
بینائی دیده پردهٔ دیده شود
برخیز که سنگ در فغان می آید
کز بیداران بخفتگان می آید
پروانه خوی آتشین باید بود
سر بر کف و جان در آستین باید بود
منظور دو دیده آستینم بادا
یارب نفس بازپسینم بادا
ای رازق رزق را در گشائی بفرست
لطفی بنما گره گشائی بفرست
گرد سر کوی دوست پرواز کنند
الا در دوست را که شب باز کنند

یوسف علی بیگ ... نظری

زان ماه پریچهره پاکیزه سرشت
آمد ورقی ساده چو حوران بهشت

یعنی بحدیث عاشقی کاغذ را
چون محرم خود ندید چیزی ننوشت

یارب بقناعتم توانگر گردان
وز نور یقین دلم منور گردان

کار من بیچاره و سرگردان را
بی منت مخلوق میسر گردان

آنجا که جلال و جاه جانانهٔ ماست
عالم همه در پناه جانانهٔ ماست

گر جمله جهان بر سر تو خصم شود
پیش و پس تو سپاه جانانهٔ ماست

بت می شکنی که سنگ راه دین است
می میفگنی که آب فسق و کین است

خود را بشکن که بت شکستن سهل است
دنیا بفگن که می فگندن این است

یارب ز گناه زشت خود منفعلم
وز فعل بد و قول بد خود خجلم

فیضی بدلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال فاسد ز دلم

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیست دل و جان ساختم آنهم اینهم
وز غیر بپرداختم آنهم اینهم

جان رفت که آرد دل من از کویت
صد حیف که در باختم آنهم اینهم

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت

اکنون ز من خسته نمی آرد یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ای خورده شراب غفلت از جام هوس
مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس

ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی
مستی برود و درد سرت ماند و بس

امروز که ذکر رازق و وهاب است
الله پرست در جهان کمیاب است

تا چند چو مزدور در رزق زنی
برزن در دل که نقد فتح الباب است

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد
خود میکند و بهانه بر عام نهاد

در مسلک عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

بیدل بسجود بندگی توام باش
با بار نفس بد وش داری خم باش
زین غره که در کارگه طینت تست
الله نئی توان شدن آدم باش

بیدل عمریست کز طلب در بدرم
در معنی تحقیق همان بے خبرم
صد پرده شگافتیم و چیزے نکشود
اکنون برخیز تا گریبان بدرم

بیدل اگر از عالم جودت خبر ست
اظهار قناعت زهر بدتر ست
ساغر خور عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی هنر ست

هیچ دانی که شیر مردی چیست
شیر مرد زمانه دانی کیست
آنکه با دشمنان تواند ساخت
آنکه با دوستان تواند زیست

جانا بقمارخانه رندی چند ند
بامردم کم عیار کم پیوند ند
رندی چند اند کس نداند چند ند
بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند

عاشق آن نیست کو بوی وصال
نقد جان را بدستان بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد
هر چه هست راگان بخشد

دل با تو دهم زغم بد اندیشان را
وز تو بهرم ستیزه ایشان را
در عمر من اندر سر و کار سے تو شود
مهر تو بمیراث دهم خویشان را

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
آگاهی نیست مردم بیرون را
الا آنکس که روی لیلی دیدست
داند که چه درد می کند مجنون را

گر عاقلی حسد نیست تو کم کنے
راه و سر گفتگوے محکم کنے
دل سوخته چند فراهم کنے
بر گفته بگریی و ماتم کنے

صد روز دراز اگر بهم پیوندی
جان را نشود ازین سخن خرسندی
ای آنکه بدین حدیث ما می خندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست
همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست
اما چکنم محرم رازم کس نیست

سیر آمده ز خویشتن می باید
برخاسته ز جان و تن می باید
بر هر کاری هزار بند افزونست
زین گرم روی بند شکن می باید

دردا که غمم کوه بکاه افتادست
معشوق دل موج بماه افتادست
این واقعه طرفه براه افتادست
درویش بعشق پادشاه افتادست

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

نقدی که مراست تیغش هست بسی
آنجا نرسد هیچ گدا سی نفسی
گر هر دو جهان خصم من آید بحکم
هرگز نرسد بنقد من دست کسی

این سوز که ماست با که بتوانم گفت
وین واقعه راست با که بتوانم گفت
این درد که مراست با که نتوانم زد
وین غم که مراست با که نتوانم گفت

در بند گره گشای می باید بود
گمره شده رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست
یکجای هزار جای می باید بود

دارم نفسی که هر نفس به گردد
گفتم که ریاضت دهمش به گردد
هر چند بجهد لاغرش گردانم
از یک سخن فضول فربه گردد

دل را نه ز آدم نه ز حواست نسب
جان را نه زمین نه آسمانست طلب
نی زهره که باد بگذرانم بر لب
نی صبر که تن زنم زهی کار عجب

تا جان دارم هیچ نفاک می پویم
وز درد وصال او سخن می گویم

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم وآن چیز که گم نکرده ام مے جویم
چندانکه بدر عشق مے پویم من در درد دم و در عشق می جویم من
کو سوختۀ که جان او مے سوزد تا بو که بداند که چه می گویم من

اینجا شکرم مگس فرو می گیرد صد واقعه پیش و پس فرو مے گیرد
بنگر که چه صحرا طلبد کو آنرا در هر دو جهان نفس فرو می گیرد

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی تا کی ز هوا بر سر کار خویشی
هر چند که بیشتر همے آموزی این می کشدم که بر قرار خویشی

مردان رهش میل به هستی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
انجا که مجردان حق مے نوشند خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

ای آنکه دوای دردمندان دانی درمان و علاج مستمندان دانی
احوال دل خویش چه گویم با تو ناگفته تو خود هزار چندان دانی

در حضرت ما دوستی یکدله کن هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن

ابوسعید ابوالخیر

یک صبح باخلاص بیا بر در من گر کار تو بر نیاید انگه گله کن

ای واقف اسرار ضمیر همه کس در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

مستان بخرابات خروشان از تو ترسا بکلیسا صنم خوان از تو
خوبان همه نازان تو در سر دارند مارا در سر هوای خوبان از تو

گفتم صنما لاله رخا دلدارا در خواب نما چهرۀ مه سیما را
گفتا که برو بخواب بے ما انگه خوابی بنگر بخواب بینی مارا

ای در دل من اصل تمنا همه تو وی در سر من مایۀ سودا همه تو
هر چند بروزگار در مے نگرم امروز همه توئی و فردا همه تو

گردم چو نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرموده آنکه ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

عصیان خلایق ارچه صحرا صحراست
در دست عنایت تو یک برگ گیاست
هرچند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

شوریده دلیم و غصه گردان گردون
هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
کاه دشتی و شعله خرمن خرمن
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون

من بتو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

دنیا جم را و قیصر و خاقان را
تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را و بهشت مر نیکان را
جانان ما را و جان ما جانان را

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه تا بود خواهد بود

ای آنکه تو حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته حالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

دانی که سپیده دم خروس سحری
از بهر چه ‌‌می‌کند نوحه‌گری
از آینه صبح نمودند ترا
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

مردان خدا ز خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو بدین چشم بایشان کایشان
فارغ ز دو کون و ز جهان دگرند

مشهور و خفی چو گنج در قیانوسم
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
سر تا بقدم وهم در طرف معکوسم

طالع سر عافیت فروشی دارد
همت هوس پلاس پوشی دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون ... استغنا هم سرخوشی دارد
ای یک نظرت طبیب بیماریها ... ما ئیم گرفتار گرفتاریها
دشوار مرا بفضل خود آسان کن ... ای فضل تو آسان کن دشواریها
ای آنکه بملک خویش پاینده توئی ... در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده ... بکشای خدایا که کشاینده توئی
ای در صفت ذات تو حیران که مه ... وز هر دو جهان خدمت درگاه توبه
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی ... یارب تو بفضل خویش لبستان و بده
بر گوش دلم زغیب آواز رسان ... مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب تو بدوستی مردان خودت ... این گم شده مرا بمن باز رسان
من کیستم آتش بدل افروخته ... در خرمن عشق دانه اندوخته
در راه وفا چو سنگ آتش زده ام ... شاید که رسم بصحبت سوخته
زیر ست که تیر فقر را آماجم ... بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود بر گویم ... چندانکه خدا غنی ست من محتاجم
ای آنکه منزهی و بی همتائی ... کس را نبود ملک باین زیبائی
عالم همه خفته است و درها بسته ... یارب تو در لطف بما بکشائی
اندر سر دشت خاوران سنگی نیست ... کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست ... کز بار غمت نشسته دل تنگی نیست
سرمد چه بلا شدی نکونام شدی ... از دین جهود سوی اسلام شدی
آخر چه سبب شد که ز احمد و رسول ... برگشته مرید لچهمن و رام شدی
گر دست تضرع بدعا بر دارم ... بیخ و بن کوه را ز جا بر دارم
لیکن ز تفضلات معبود بحق ... فاصبر صبراً جمیلاً از بر دارم

سرمد

ابو سعید ابو الخیر

هردم عمل خیر توبه خواهم کرد — دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش — هر چند عطا کند گنه خواهم کرد

آنسوکه منتظم فیض فرو مے آید — ذوق فرحم از همه سو مے آید
بالاتر ازین کاخ گلستان که توی — جائیست که از بهشت بو می آید

ابو الحسن خرقانی
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

سحابی
عالم بخروش لا اله الا هوست — غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست

شیخ جام
تا یک سر موی در تو هستی باقیست — آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — این بت که تو پندار شکستی باقیست

بیخبر
حق هست عیان دگر چه تقریر کنم — این ست بیان کدام تفسیر کنم
تحصیل نمیتوان نمودن حاصل — من خواب ندیده دام که تعبیر کنم

بهزاد
ای پرتو جلوه تو آثار وجود — ممنون تو انچه هست ز غیب و شهود
ذات تو عفو محض و من جمله گناه — تقصیر معاف عفو باید فرمود

صولت
چندانکه علم بچرخ افراشتن ست — تخمی بخصیص مدعا کاشتن ست
بر اوج زمانه دل نباید بستن — کافگندن او بقدر برداشتن ست

انجا که بساط بزم امکان چیدند — آئینه ما بطاق نسیان چیدند
هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد — ما را بجاب جبر و نقصان چیدند

گر رستم و سانست و گر افلاطون ست — نقشی ز نگارخانهٔ بیچون ست
هر کس ظهور او نشانی دارد — یک نکتهٔ خاص صرف صد مضمون ست

صولت نه اسیر جامهٔ گلناریم — سنی در خم و پیچ الفت دستاریم

اندازهٔ رزق ماچه خواهد بودن
نادر
افسوس که جمع مهرکیشان رفتند
چون نقش قدم بخاک خواری ماندیم
حق خلق نمود عالم امکان را
بی آئینه شخص روی نتوان دیدن
از بذل و عطا که در عمل می آید
کشفی
این مال و متاع همچو جوئیست روان
در مسلک عشق چشم ترے باید
این راه بپا نشد بپایان کشفی
کشفی هوس گناه تا چند بترس
باموی سفید صحبت لالہ رخان
بابر
برخیز چه خفتی اے ندیم سحری
پرویزن شب مگر حریرست که باز
برخیز که مے زساغر صبح زنیم
تا بو که دری بروئی ما بکشاید
مرغ دل من که صید دیدن باشد
پیداست که تا کجا بود پروازش
آهم زشمال گوے دم سردی برد
بر قحبهٔ دنیا شدم کامروا
شب کاتش آه افسرم مے گردد
هر لحظه سپے زیارتم پروانه

مویم بدانکه قناعت داریم
یاران و برادران و خویشان رفتند
ایشان رفتند وه که ایشان رفتند
مرآت تجلیات کرد انسان را
از دست خود ارساخته باشد آن را
در جود کریم کے خلل مے آید
هر چیز که می رود بدل می آید
خون در دل و سوز در جگر می باید
از هستی خویشتن سفرے باید
داری دل و دیده هر دو در بند برس
ای نامه سیاه از خداوند بترس
کاورده سپیده دم شمیم سحری
خوش بخته می وزد نسیم سحری
وز آتش دل گل بسر صبح زنیم
از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم
کی از قفسش سر پریدن باشد
مرغی که پریدنش طپیدن باشد
سبزی ز بهار وز خزان زردی برد
نامردی من بکارت مردی برد
خونابه فشان چشم ترم مے گردد
می آید و بر گرد سرم می گردد

شد غمزه بخون مژه را رهبری
بدنام درین میان تو گشتی ورنه
گر زانکه دو عمر حاصلی داشتنی ست
گر هیچ نباید م ز اسباب جهان
هرگز در آشنائی کس نزدیم
با کار گره بر گره خود هرگز
ما در شب وصل و ساز و سوز آوردن
محسوس حیات جاودانی باشد
غافل منشین که خوش زمانی ست عزیز
عمر ست که آمد ست و خواهد رفتن
این عمر بابر نوبهاران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن
آنا صفا ز اهل تزویر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب —
اکنون که امروز ترا فرصت کار خویش ست
توشه راه فنا تا بتوانی بردار
هر کس در خود بهار و باغی دارد
تو غره مشو که ما سبوی دریائی
آن فرقه که خویش را ولی میدانند
اسم رسول بر زبان می رانند
گیرم که سر ریت ز بلور و شیم ست ١

گز نار عیان دید دلبر و اثری
تیر اندگری بود و کمان اندگری
در کوچه عشق منزلی داشتنی ست
از بهر غم تو ام و سعتی [illegible] ست
یک طعنه بیوفائی کس نزدیم
چشمی بگره کشائی کس نزدیم
و ز باده چراغ جانفروز آوردن
با نوش لبی شبی بروز آوردن
هردم که برآید از تو جانی ست عزیز
ضایع مکنش که میهمانی ست عزیز
وین عیش لب بلبل کو بهاران ماند
انگشت گزیدنی بدندان ماند
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
بینائی از آئینه تصویر مخواه
توشه بردار که فردا سفری در پیش ست
که تهی دست درین بیشه بسی لرزیش ست
در کلبه تاریک چراغی دارد
غوک لب جوی هم دماغی دارد
بیچاره عوام را بجو دمی خوانند
چون در نگری خلیفه شیطانند
سنگش منداز که او را ختیم ست

بیرون [?]

این سند تاقم و سمور و سنجاب در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست

دشنام اگر دهد خسیسی چاره نبود بجز شنیدن

گر پای کسی سگی گزیده با سگ نتوان عوض گزیدن

این عمر دو روزه که بنام افسانند در دست زمانه همچو انگشتانند

امروز اگر بلند و پستی دارند فردا که بخواب‌اند همه یکسانند

ای طبع کجت سرشته با کبر و منی دانسته تمام خلق را دون و دنی

هر جا که روی لاف اصالت چه زنی چون اصل تو از گل ست یا آب منی

هر چند که در راه ادب گمراهم گوینده لا اله الا اللهم

گر هیچ مرا نیست همینم کافیست کز جملهٔ امت رسول اللهم

غربتی گر روی بشهر و دیار ق روی در مسجد مصفا کن

دوست را گر نمیتوانی دید خانهٔ دوست را تماشا کن

جز دوست هر آنچه هست اندیشهٔ ما چون شعلهٔ آتش ست در بیشهٔ ما

ما جام شراب نحن اقرب زده‌ایم یعنی همه او ست در رگ و ریشهٔ ما

از دیدن روی تو رسیدم در خود یعنی که جمالت همه دیدم در خود

صد شکر که از شوق تماشای رخت چون برق طپیده آرمیدم در خود

هر نشئه که هست از می ناب من ست جنت چمنی ز باغ شاداب من ست

کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من چون عالم بخت مستی خواب من ست

سر تا بقدم چو دیده می باید شد یعنی که بخود رسیده می باید شد

چون شیشه پر شراب با صد مستی بر طاق بلند چیده می باید شد

این هستی من برون ز آب و خاک ست وز آتش و آب و انجم و افلاک ست

چون درک کند زاهد بیچاره مرا کاین هیئت من کنه وجود پاک ست

آئی

شاه غلام مصطفی بتعظیم

بر تربت غبار خویش آبی زده ایم | یعنی که ببزم جان شرابی زده ایم
نقاش میا که بر در خانهٔ خود | هر جا گلیم آفتابی زده ایم
در گفت و شنید اوست مشهور منم | دیده شده اوست لیک منظور منم
با این همه خیر و شر بمن منسوب ست | می نوشد و دیگرے و مخمور منم
تا کی بهوا و حرص مائل باشے | زان ره که بریدنی ست غافل باشے
اکنون که گذشته را تلافی خواہی | از خنجر انفعال بسمل باشے
خاک نشینی ست سلیمانیم | ننگ بود افسر سلطانیم
ہست چهل سال که مے پوشمش | کهنه نشد جامهٔ عریانیم
آمد سحر آن دلبر خونین جگران | گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران | با شرم تو نهی چشم بسوی دگران
ساقی اگرم می ندہی می میرم | ور ساغر من ز کف نہی می میرم
پیمانهٔ ہر که پر شود مے میرد | پیمانهٔ من چو شد تہی مے میرم
جمعی چو امام در نشست و برخاست | تابع که ترا اکنون ز پیر و برناست
چون وقت شد از تو جمله رو گردانند | بر ہر که کنی سلام از چپ یا راست
دیوانه دلم که طالب یار بود | آزاد میان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری | دیوانه بکار خویش ہشیار بود
در بند گره کشای می باید بود | گمره شده رہنمائے باید بود
یک لحظه ہزار سال می باید زیست | یکجای ہزار جاے مے باید بود
در دیر شدم ماحضری آوردند | یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد | بردند مرا و دیگرے آوردند
دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما | لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم ان ایلچی می گفت | گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما
تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش | خاموشی جو در سخن هیچ مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن | تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش
ای شب نکنی آنچه پرخاش که دوش | راز دل من چنان مکن فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم | هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی | خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردمک چشمی نه آویزهٔ گوش | از گوش برون آی که بر دیده نهی
یاد داری که وقت زادن تو | همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو | همه گریان بوند و تو خندان
از ناله سوی مدینه چون کردم تاک | رفتم بوداع قبلهٔ انس و ملک
از رکن و مقام و حجر و زمزم یک یک | آواز آمد که لیتنی کنت سمک
می آیم و مے آورم از بارگهی | پیغام حرم بمحترم بادشهی
مضمون رسالت آنکه بر بادشهاست | عفو گنه و شفاعت روسیهی
تو بعلم ازل مرا دیدے | دیدی آنکه بعیب بگزیدی
تو بعلم آن و من بعیب همان | رد مکن آنچه خود پسندیدی
سیر آمده ز خویشتن مے باید | بر خاسته ز جان و تن مے باید
بر هر کاری هزار عیب افزونست | زین گرم روی بت شکنی می باید
گیرم که هزار مصحف از برداری | آنرا چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه می نهی بهر خدا | آنرا بزمین بنه که در سر داری
پیمانه چو من دمی بمیخانه گریست | گفت از پی آن مرا که این گریه ز چیست
امروز گل من ست پیمانهٔ تو | تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

گر آدمئی ترا هنر بایستی — قول تو بلیغ و معتبر بایستی

جز خوردن و خواب چون نداری کاری — گوش تو ازین دراز تر بایستی

گه ناز کند فرشته بر پاکی ما — گه دیو کند عار ز ناپاکی ما

ایمان چو سلامت بلب گور بریم — احسنت برین چستی و چالاکی ما

یک نیمهٔ عمر در بطالت بگذشت — یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت

عمری که از و دل جهانی آزرد — بنگر بچه حیلت و حوالت بگذشت

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته — بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

فطرت

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد — بنواخت بمهر و خارج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی درو می گنجید — اکنون زترد و نفس تنگی کرد

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند در مغاک من و تو

انگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

قلندر

اسرار حقیقت نشود حل بسوال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال

تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال — هرگز نه دهند راهت از قال بحال

لبعضهم

از بهر محبت علی هستی ماست — گلچینی این بهار تر دستی ماست

دل ساغر مهر ساقی کوثر مے — از میکدهٔ غدیر خم مستی ماست

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند — چون والد خویش محرم اسرار اند

تحلیل مواد فاسد کفر کنند — در منفعت مزاج دین حبد وارند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند

بودند تنک شراب در مجلس عمر — یک لحظه ز ما پیشتر ک مست شدند

تا کے بنشاط متهم باید بود — نا محرم اسرار الم باید بود

طالب آملی

ای همنا شرف سلسلهٔ آدم نیست
گاهی دور از بهشت هم باید بود

پیش تو به شکوه لب گشادن غلط است
بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است

میر معصوم

زخم از نمک سرشک باید انباشت
تصدیع تبسم تو دادن غلط است

در خاک بیابان به سیدم لعابے
گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن

اما بر در چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

بعضهم

خواهم که با آن تازه گل از روی نصیحت
گویند که با هر خس و خاری نشینند

لکن بظرافتی که نه ما خاک نشینان
بر دامن او هیچ غباری ننشیند

میر معصوم

موحد که در پای ریزی زرش
و گر تیغ هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
همین ست بنیاد توحید و بس

بعضهم

مفلسانیم آمده در کوے تو
شیئاً للہ از جمال روے تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش
وز شرم گنه فکنده ام سر در پیش

ناگاه نداشد که مترس ای درویش
ما در خور خود کنیم تو در خور خویش

این بنده نه مرد خانقاه است و نه دیر
نی با خبرانند و قفه نه آگاه ز سیر

هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی
فافتح بالخیر رب و اختم بالخیر

طالب آملی

یکچند درین شهر پریشان گشتیم
گفتیم گران شویم ازان گشتیم

در طالع ما کساد بازاری بود
آئینه فروش شهر کوران گشتیم

سهلست اگر توبه شکستم من مست
کز رنج خمار رفته بودم از دست

دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
کز حادثه گر شکندش نتوان بست

ملا ...

یارب شده ام تبه بیامرز مرا
شد روی دلم سیه بیامرز مرا

درد اکه بجز گنه نکردم کارے
بخشندهٔ هر گنه بیامرز مرا

نساخ کجائی بدر یار بیا
سرا چه زنی بر در دیوانه‌ها
محروم مشو ز جوشش رحمت عام
گر بیگنهی و گر گنهکار بیا

باشد که شوی بحصول مطلب امشب
وارسته شوم ز دین و مذهب امشب
نساخ چه گویمت که بر دل بیتاب
حالی عجبی ز شور یارب امشب

در زیر سپهر کهنه دیوانه مخسپ
غافل ز فریب چرخ خونخوار مخسپ
در خواب سفر چنبر پنهان می باشد
نساخ نگاه دار هشیار مخسپ

ای نور مجسم چه گفت پر نور ست
از جلوه نور تو جهان معمور ست
شد گرد بهت سر بهشتم خورشید
هر سنگ بهت غیرت کوه طور ست

سودائی آن چشم سیه کیست که نیست
آشفتهٔ مژگان تو نگه کیست که نیست
نساخ برید صبح مانند کتان
دل چاک از آن روی چو مه کیست که نیست

نساخ خلیفه سوم عثمان ست
او ماحی کفر و جامع قرآن ست
داماد رسولش شرف ذی النورین
او رونق الحیا من الایمان ست

زین گنبد دلپذیر سے باید رفت
زین گلشن بے نظیر می باید رفت
از بستن دل چه بر کشاید آخر
زین خانه چو ناگزیر می باید رفت

در دهر بود باعث حشمت دولت
سرمایهٔ آبروی عزت دولت
تدبیر مکن برای دولت نساخ
حاصل نشود بغیر قسمت دولت

نی ناله نه آه جگری می بایست
نی پیشرو و راهبری می بایست
از بهر بتان که بنده سیم و زرند
نساخ بدان سیم و زری می بایست

آئین ناله من که بی اثر افتادست
یارب بزبان هر بشر افتادست
وین دل که ز غم بجگر خون ماند
مانند سرشک از نظر افتادست

در سردی آه سرد سرما بگذشت
در گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه مپرس / نساخ چه گویمت چه بر ما بگذشت
این قصهٔ درد و غم نمی باید گفت / این حالت پر الم نمی باید گفت
با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق / نساخ بیا رهم نمی باید گفت
هستم بعصا لضعف و پیری محتاج / تیر غم و درد را دلم شد آماج
چون پنبه سفید گشت موی سر و تن / شد قد خمیده ام کمان حلاج
ای دل بخیال زلف خمدار مپیچ / بر بخت رسای شانه زنهار مپیچ
سر رشتهٔ عقل و هوش از دست مده / هرگز بغم طرهٔ طرار مپیچ
هر حلقهٔ اصفیا ابو بکر بود / تو زیر رخ صفا ابو بکر بود
از صدق خودش یافت خطاب صدیق / این صاحب مصطفی ابو بکر بود
دنیا مطلب مؤنثت می دانند / عقبی مطلب مخنثت مے خوانند
مولا طلب و براه مولا می باش / کاین سخت درست سالکش مردانند
نی حیله و نی مکر و دغل مے باید / نی علم مذاهب و ملل مے باید
نساخ شنو که بهر آمرزش خلق / در حضرت حق حسن عمل مے باید
این پیر فلک ظلم نهانی دارد / زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
نساخ ز فتنهٔ زمان بے نظم / این راستیم خط امانے دارد
عاشق بفغان و گریه ضبطے دارد / معشوق بناز و عشوه ربطے دارد
نساخ بحیرتست از خود رفته / هر کس بخیال خویش خبطے دارد
گه اشک و گهی خون جگر مے بارد / امشب مژه ام لعل و گهری بارد
بر خیز دعای وصل آن ماه بکن / نساخ ز آسمان اثر مے بارد
گر الست ستم ز تیغ ابروی عمر / خندان رخ عدل و داد از روی عمر
نساخ شکسته پشت کفر از خویش / اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری در دلم نگنجد هرگز
جز درد طلبت قدم نپوید هرگز
کی گوش خورد ترا است حرف باطل
منصور سوای حق نگوید هرگز

با شاهد شوخ شنگ یاریست هنوز
آن مستی و آن شراب خواریست هنوز
موی سیهم سپید گشت ای نساخ
در دل هوس سیاه کاریست هنوز

ای خستهٔ زخمهای شمشیر هوس
ای سینهٔ تو هدف پی تیر هوس
زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند
ای پای تو پای بند زنجیر هوس

تفتیش مکن ز دین و کیش درویش
از دست مده ادب به پیش درویش
نساخ مگو کلام گستاخانه
هشدار ز آه دل ریش درویش

از میکده ساغر و سبو بود غرض
وز آب شراب شست و شو بود غرض
نی نی غلط ست آنچه گفتم نساخ
آن ساقی مست و تند خو بود غرض

جانم که بلب رسید ای یار دریغ
شد پیش نگاه من جهان تار دریغ
پرده ز رخ افگن و جمالم بنما
در نزع مکن شربت دیدار دریغ

نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک
وز آتش آه دل غمناک چه باک
از دیده و دل که دشمنان جان منند
گر مهر کند یار ستمناک چه باک

در حضرت تو گناهگار آمده ایم
از کردهٔ خویش شرمسار آمده ایم
دانیم که بحر رحمتت در جوش ست
افتان خیزان و بیقرار آمده ایم

نی تخت نه من تاج شهان می خواهم
نی خاتم و نی مهر و نشان می خواهم
مهر تو بدل زمان زمان می خواهم
درد و غم تو جهان جهان می خواهم

من هیچ میرز بی سر و سامانم
داغی ز مداد نیست بر دامانم
بر صفحهٔ دهر نقش من بیکار ست
نساخ مگر حرف غلط را مانم

در عالم اگر گناهگاریست منم
در کردهٔ خویش شرمساریست منم

عمرم بسر زلف بتان شد برباد
چون آن چار کتاب بند نبی را یاران
نساخ چو انکار یکی زان کفرست
نساخ دلم کجاست در سینه من
احوال جهان صاف عیان کرد دلم
سرما بگذشت و ما همانیم همان
این روز و شب و سال و مه شام و پگاه
در گلشن اسلام بهارست علی
او مورد الاتی در باب علم است
در میکدهٔ دهر که مستم ساقی
دی ساغر می شکست ادمن امروز
در سینهٔ من کینه ندیدست کسی
جز بر تو حسنش که بدل می بینم
با خار قناعت ار بسازی یک بار
با غار کتان نشین که در یک هفته
پاکی و منزهی و بی همتائی
خلقان همه خفته اند و درها بسته
غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست
فردای قیامت این بآن کی ماند
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کاریست منم
توراة و زبور و انجیل و فرقان
تو منکر هر خلیفه را کافر دان
آئینه با صفاست در سینه من
این جام جهان نماست در سینه من
گر ما بگذشت و ما همانیم همان
بر ما بگذشت و ما همانیم همان
تابنده خور نصف نهارست علی
نساخ خدیو ذو الفقارست علی
از دست قدح بگیر دستم ساقی
خم بر سر محتسب شکستم ساقی
آئینه نما سینه ندیدست کسی
خورشید در آئینه ندیدست کسی
در هر قدمی برویدت صد گلزار
صد برگ بساخت گل ز یک دسته خار
کس را نرسد ملک بدین زیبائی
یارب تو در لطف بما بکشائی
غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست
این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

ظهیر فاریابی
ابو درعم
انوری ماوراء النهر

اسکندر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو   زر بادهٔ قرب مست و مدهوش مشو
هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز   در عرض نیاز کوشش و خاموش مشو

اشرفی

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن   با سینهٔ تنگ بقای چون برق شدن
چون مردم ناشناور اندر گرداب   دستی ز دن ست و عاقبت غرق شدن

اصغر شیرازی

زنار که نسبت بمنش عار آید   تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر بی کوشش   خواهم که مراد دوست خریدار آید

اکبر جلال الدین محمد اکبر شاه

از بار گنه خمیده دل پشتم چه کنم   نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی وصف کافر نه مسلمان حالم   نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

انسی مراد آبادی

گر دل ز غم دوست سلامت بودی   آیا جگر تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست   ای کاش که امروز قیامت بودی

اوحد

تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم   از پای طلب می ننشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید   آن ایشانند و من چنینم هر دم

اوحدی کرمانی

زان می نگرم بچشم سر در صورت   زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
این عالم صورت ست و ما در صوریم   معنی نتوان دید مگر در صورت
آفاق همه آئینهٔ یکدگر اند   چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
گر روشنی می طلبی آئینه وار   در کس منگر تا همه در تو نگرند
مهر تو چو مهر از نگینم نرود   سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیکه خونابهٔ چشم   تا دامن عمر ز آستینم نرود
ای زندگی من و توانم همه تو   جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از انی همه من   من نیست شدم در تو از انم همه تو

باقر کاشی

مهرم که بدریوزهٔ دلها شده ام   عشقم که درین لباس پیدا شده ام

باقی بالسر — گم کرده خویش را ز من جوی که من / راز دو جهانم آشکارا شده ام
در راه خدا جمله ادب باید بود / تا جان باقیست در طلب باید بود
دریا دریا اگر بکامت ریزند / کم باید کرد و خشک لب باید بود
برق — ناییم جائیکه گفتگوی تو کنند / وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد / بینند مرا و یاد روی تو کنند
نعیم — ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن / یک نکته که هست اندر و اصل سخن
حرفی که درو معرفتی نیست مخوان / کاری که درو منفعتی نیست مکن
[illegible] — بلبل ز جفای دوست فریاد مکن / در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی / خود را ز کمند عشق آزاد مکن
[illegible] — هر خاک که بر دامن هر هشیار است / دارد گهری که قیمتش بسیار است
یا سرمهٔ نور چشم دل سوخته ایست / یا نیل کمان ابروی گلرخساریست
[illegible] — دل در بر خود هر نفست می بیند / هم از بهر گل و خست می بیند
بهاء الدین عاملی — خورشید صفت یکی تو در ده هر دلی / در خانهٔ خویش هر کست می بیند
تا منزل آدمی سرائی دنیاست / کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش بحشر همچنین خواهد بود / سالیکه نکوست از بهارش پیداست
هر تازه گلی که زیب این گلزار است / گر بینی گل و گر نبینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع / هر چند که نور می نماید نار است
[illegible] — دریا در موج و موج اندر دریاست / در ذات و صفات حق تفاوت ز کجاست
ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز / بیرنگ بصد رنگ عیان جلوه نماست
[illegible] — در صورت قطره سربسر دریائیم / تو ذره مبین مهر جهان آرائیم
گویند که کنه ذات حق نتوان یافت / ما یافته ایم انکه کنهش مائیم

بحری لاهوری

پیش عارف که دام حق دانهٔ اوست
جز یاد حق آنچه هست افسانهٔ اوست
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق
دلهای شکسته لائق خانهٔ اوست

جامی لاهوری

هرکس که دل از مدار دنیا برداشت
عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو است بلی
گاو است هر آنکه بار دنیا برداشت

جعفر کاشی

یک چند زمانه گر بگیرد دستت
مغرور مشو که زود سازد پستت
در بزم حریفان بد هر جام مراد
وانگه پس دیوار بگیرد دستت

چون نوبت سرکشی بمنصور افتاد
از بادهٔ کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد
کم حوصله را شراب پر زور افتاد

جعفر با هر که دوستی چون او باش
گر یار تو هندوست تو هم هندو باش
چون دائره با خلق دو رنگی تا کی
آئینه صفت با همه کس یکرو باش

حاجی بره کعبه دگر رنجه مشو
در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ نیمشبی
یک ناله کش و هزار لبیک شنو

جلال طباطبا

دانا ناز و عتاب بر می دارد
کم حوصله کی شراب بر می دارد
می در دل دردمند تاثیر کند
هر جا زخمی ست آب بر می دارد

جلال بخاری

هر چند که چون روح مجرد پاکم
آلوده و پابند جهان خاکم
مانندهٔ مهتاب بپای همه کس
می افتم و نور دیدهٔ افلاکم

جلال یزدی

درویشانیکه از خدا دم زده اند
پا بر سر عرش هر دو عالم زده اند
وین هر دو جهان که ایشان دو سبو
بگرفته بهر دو دست برهم زده اند

رحیم

با آنکه صباح و شام در کوی توام
محروم ز وصل قد دلجوی توام
بی طالعیم نگر که همچون سایه
از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رشید زرگر

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم

رفعت
القصه درین چمن چو بید مجنون — نی بالم و در ترقی معکوسیم
ما جمله مسافران این رهگذریم — رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز — باز آمد و رفت خویشتن بیخبریم

ثنائی
هر ذره که بر روی زمینی بودست — خورشید رخی زهره جبینی بودست
گرد رخ از آستین بآزرم فشان — کانهم رخ خوب نازنینی بودست
بادی که بجان برابری هیچ نفس — ناری که همین دلم بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

میرزا غوثی
سیری بحریم جان و دل منزل کن — قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت اله هیچست همه — بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

شاه جهنی
یاریکه ترا از خود رهاند دگرست — کاریکه ز تو هیچ نماند دگرست
ما منکر از مسجد و کعبه نه ایم — راهیکه بمقصود رساند دگرست

شریف
عشقی دارم که دین و ایمان منست — دردی دارم که سر و سامان منست
گر عشق جدا شود ز من میمیرد — گویند که شریف خازن جان منست

شفیع خراسانی
دردی کش باده محبت ماییم — پیمانه گسار بزم الفت ماییم
آئینه اعتقاد و دولت ماییم — با اینهمه مغز تو و صورت ماییم

صدر
آن نیست ره وصل که انگاشته ایم — وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خورد خضر ازو آب بقا — در خانه ماست لکن انباشته ایم

عاشق خراسانی
افسوس که از سوز نهان نتوان گفت — یک شمه ازان بصد زبان نتوان گفت
دردیکه توان گفت که گویند زان درد — فریاد ز دردی که ازان نتوان گفت

ثنائی
صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت — آخر بنفخت فیه ما خواهد رفت
هرکس گوید بخاک خواهیم رفتن — فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

دور خلق جهان آنکه خبردار تر است | مفلس تر و خاموش تر و بیکار تر است
در باغ بسبزه باغبانی می گفت | خوش میوه ترین درخت کم بار تر است

از خود بیرون چو جستجو پیدا شد | در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست | هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

این خلق که در نمود و بود آمده اند | چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج این است در حقیقت کانسان | از کوی عدم سوی وجود آمده اند

عبد القدوس
کس می ندهد نشان ز آب و گل من | حل می نشود درین جهان مشکل من
از هیبت هر دو راه خون شد دل من | تا خود بکدام ره بود منزل من

عبدالله
یا رب چه خوش است بی دهان خندیدن | بی واسطه چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است | بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

قاضی عبدالله
در مملکت وجود فرمان از تست | دربان دل بسیر و سامان از تست
ما را بدوای درد دل کاری نیست | دل از تو و درد از تو و درمان از تست

عزیز کاشی
ای دوست میان ما جدائی تا کی | چون من تو ام این منی و مائی تا کی
با غیرت تو مجال غیر تو نماند | پس در نظر این غیر نمائی تا کی

فائض
فائض سخن راست ز ما باور کن | مژگان بندامت گناهی تر کن
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت | شب رفته چه مرده چراغی بر کن

فخر رازی
کنه خردم در خور اثبات تو نیست | آسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم | داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | معلوم شد که هیچ معلوم نشد

فخری کاشی
ای جمله بیکسان عالم را کس | یک جو لطفت تمام عالم را بس

من بیکسم و کسی ندارم جز تو | از لطف بفریاد من بیکس رس

فیضی

یارب در دیگه دل بدان خویش گردد | سوزی که سراپای من آتش گردد

باقی کولابی

در بوته محنتم گدازی چندان | کین قلب زری ناسره بیغش گردد

جز نقص هیچ مایه بهبودی نیست | سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست

باز آر دل خویش که بازار جهان | خوابست و خیال و این دو را بودی نیست

یقینی

خود را عشرت و خاک پای همه باش | دلها محراش و در رضای همه باش

با خلق بنا میفکن از خیر دلیست | ترک همه گیر و آشنای همه باش

گر بهر رفاه خلق کوشی مردی | در جوش غضب گر نخروشی مردی

مردی نبود بپوشش نقصان دگیک | عیب دگران اگر بپوشی مردی

یقینی اصفهانی

بگذار طلب به تخت شاهی بنشین | در سایه رحمت الهی بنشین

خلوت نبود گوشه نشینی تنها | بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین

مجد بغدادی

چرخ و مه و مهر در تمنای تو اند | سرو و گل و لاله در تماشای تو اند

مشتاقی

ارواح مقدسان علوی شب و روز | ابجد خوانان لوح سودای تو اند

گل روی بت عشوه فروشی بودست | نرگس چشم پیاله نوشی بودست

حضرت خواجه معین الدین

خاکی که درین چمن بره می گذریم | پای و سری و چشم و گوشی بودست

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند | معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا | هرکس چیزی که لائق اوست کند

مغربی

من مست و خراب و خدا پرست آمده ام | مدهوش ز باده الست آمده ام

هان ظن نبری که باز گردم هشیار | هم مست روم از آن که مست آمده ام

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند | اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

نادر

هشدار که زین جهان دون خواهی رفت — چون آمده بین که چون خواهی رفت
آخر بطپانچهٔ غنی اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

شیخ

با علم اگر عمل برابر گردد — کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بر این مشو که خواندی ورقی — زان روز حذر کن که ورق بر گردد

از عشق رسیده کار هر کس بنظام — بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل — در خانه چراغ به که مهتاب ببام

نامی

در مذهب ما بجمله یکسان می باش — در دائرهٔ کفر بایمان می باش
اینست طریق عشق جانانهٔ ما — زنار بگردن و مسلمان می باش

واقف

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکیست — آه سحر و نالهٔ مستانه یکیست
در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دوتاست صاحب خانه یکیست

مشهدی

این پیش نمازیم نه از بهر ریاست — حق می داند که از ریا مستثنی ست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز — پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

طالب آملی

عمریست که دارم من دیده اربرست — زخمی نگهی آن بت زنار پرست
القصه باو نسبت خاصیست مرا — یارست صنم پرست و من یار پرست

وحشت

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی — تا دیده برای دوست بینا نکنی
آن روز قبول درگه دوست شوی — کز رد و قبول خلق پروا نکنی

وفائی دکنی

چون پیر شدی ز صبح خیزان میباش — از صحبت نا اهل گریزان می باش
چون رفت ترا نقد جوانی از دست — پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش

عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم میخانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
گر می نخوری طعنه مزن مستان را — گر توبه دهد توبه کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آنرا
برخیز و بیا بناز بهر دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم — زان پیش که کوزها کنند از گل ما
خرم دل بود من پر غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش می کردم — با تلخی هجرت چه کنم عالم را
خواهی ز فراق در فغان دارم را — خواهی ز وصال شادمان دارم را
من با تو نگویم که چسان دارم را — زانسان که دلت خواست چنان دارم را
ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب
چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست — انگار که هر چه نیست در عالم هست
امروز ترا دسترس فردا نیست — واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کین باقی عمر را بها پیدا نیست
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست
دوری که درو آمدن و رفتن ماست — آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست — کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست
ساقی چه زمانه در شکست من و تست — دنیا بسراچه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام میست — میدان بیقین که حق بدست من و تست
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست — گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی — نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهان است — چون مست شوم در خردم نقصان است
حالیست میان مستی و هشیاری — من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

هرگه که غمی ملازم دل شود ست — با قصه کار خویش مشکل شود ست
حال دل دیگری بباید پرسید — تا خوشدلی تمام حاصل شود ست

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار من از گشت همی نگذشت
در ناخوشی زمانه باید عمرم — گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — بشنو که چنین فسانه کوته نیست

هر سبزه که بر کنار جوی رست ست — گویا ز لب فرشته خوی رست ست
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روی رست ست

می بر کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریز پای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است — دریاب که آتش جوانی آب است

در دهر بر نهال تحقیق نرست — زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخی هست — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتیست — با عاریتی عاریتی باید زیست

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست — ور شر بود نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

چون مردن تو مردن یکبارگیست — یکبار بمیر این چه بیچارگیست

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست　　در کار نبود این چه غمخوارگی ست
ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست　　در و هرزدن لاف سخنها هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست　　داند که همه جهان چنین یک نفس ست
دل سر حیات را کماهی دانست　　در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ　　فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت　　از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده　　میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
نیکی و بدی که در نهاد بشر ست　　شادی و غمی که در قضا و قدر ست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل　　چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست
این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست　　در بند سر زلف نگاری بوده ست
این دسته که در گردن او می بینی　　دستی ست که در گردن یاری بوده ست
خیام ز بهر گنه این ماتم چیست　　در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود　　غفران ز برای گنه آمد غم چیست
هشدار که روزگار شورانگیز ست　　ایمن منشین که تیغ دوران تیز ست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد　　زنهار فرو مبر که زهر آمیز ست
چون آب بجویبار و چون باد بدشت　　روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم　　روزی که نیامدست و روزی که گذشت
طاس فلک از پیش دلارای تهیست　　آسوده درین جهان نمیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست　　پس فائده در جهان بیفائده چیست
از هرزه بهر دری نمی باید تاخت　　با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر　　هر نقش که پیدا شود آن باید ساخت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست   بدکی کند آنکه نیکویش عادت و خوست
با دوست چو بدکنی شود دشمن تو   با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
دنیا مقامست نه جای نشست   فرزانه درو خراب واو بشترست
بر آتش غم ز باده آبی میزن   زان پیش که در خاک روی باد بدست
چون آمدنم بمن نبد روز نخست   وین رفتن بیمراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست   کاندو جهان بمی فرو خواهم شست
ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست   احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ایجان تو درین تنم چه کار آمده   چون عاقبت کار بیرون شدنست
خیام تنت بخیمه می ماند راست   جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل   از پا فگند خیمه که سلطان برخاست
با با فلک ار جنگ ندارد عجبست   گر بر سر ما سنگ ندارد عجبست
قاضی که خرید باده وقف فروخت   در مدرسه گر ننگ ندارد عجبست
آباد خرابات ز می خوردن ماست   خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نه کنم گناه رحمت چه کند   آرائش رحمت از گنه کردن ماست
در هر دشتی که لاله زاری بودست   آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین می روید   خالیست که بر رخ نگاری بودست
چون دی و پری ما بیکار گذشت   شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز با نچه میرسد خوش میباش   کین سر خیا نچه آمد از کار گذشت
از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست   جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در مے نگرم   عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست
پیش از من و تو لیل و نهاری بودست   گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی | کان مردمک چشم نگاری بودست
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات | جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست | مقصود توئی و بر محمد صلوات
ساقی می معرفت مرا مکرمت است | در شرب بی معرفان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ | مقصود ز آدمی همین معرفت است
این گنبد لاجوردی و زرین طشت | بسیار بگشت است و دگر خواهد گشت
یک چند ز اقتضای دوران قضا | ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت
این خاک ره از خواجه بخاری بودست | در وقت خود او بزرگواری بودست
هرجا که قدم نهی یقین می پندار | کان دست کریم شهسواری بودست
یک جرعه می ز ملک کاوس به است | وز تخت قباد و مملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند | از ناله زاهدان سالوس به است
ساقی قدحی که کار عالم نفسیست | گر شادی از و یک نفس آن نیز بسیست
خوش باش ز هرچه نیست آید ز جهان | هرگز نشود چنانکه دلخواه کسیست
این لعل گران تو ز کانی دگر است | وان در یگانه را نشانی دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست | افسانه عشق را زبانی دگر است
ای دل چو زمانه می کند غمناکت | ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند | زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید | آن چیز که آنچنان نمی باید نیست
چون باده بدی شد آدم چابک و چست | زین پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چو نفس بیماران | می آیم و میروم دمی ساکن و سست

پس خون کسان که چرخ بیباک بریخت ‏ پس گل که بر آمد از گل و پاک بریخت
چندین چه جوانی ای پسر غره مشو ‏ پس غنچه ناشگفته بر خاک بریخت

تسلیم آیینه مایه خردمند انست ‏ بی سیمان را باغ جهان زندان ست
از دست تهی بنفشه سر برزانوست ‏ در کیسه زر دهان گل خندان ست

طولیست که صد هزار موسی دیدست ‏ دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت ‏ طاقیست که صد هزار کسری دیدست

در عشق اگر دست قرارت باشد ‏ با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چه خار باش با یار چو گل ‏ که در بر و گاه در کنارت باشد

ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت ‏ مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز ‏ کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت ‏ گر هم بکشی چند رنخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما ‏ ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست ‏ کو زیر زمین زمن والا سوده ترست
هر چند بخون دیده دامن شویم ‏ دامان ترم ز دیده آلوده ترست

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی ست ‏ تو داد کن از هر چه هر دم ستمی ست
با اهل خرد نشین که اصل من و تو ‏ گردی و شراری و نسیمی و نمی ست

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ ست ‏ وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ ست
سرتاسر آفاق دویدی هیچ ست ‏ وان نیز که در خانه خزیدی هیچ ست

[illegible]ات که این جسم مجسم هیچ ست ‏ وین دایره و سطح مخیم هیچ ست
[illegible]یاب که در کشاکش موت و حیات ‏ وابسته یکدمیم آنهم هیچ ست

و [illegible] خاک خاک پاشیدم رفت ‏ صد دشمن و دوست بر تراشیدم رفت

نظیره فارابی
عمر خیام

با چون و چرای تو مرا کاری نیست — چند آنکه بد آشتی بپاشیدم و رفت
ترس اجل و بیم فنا هستی تست — ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان — مرگ آمد و از وجود من دست بشست
با هر بد و نیک راز نتوان گفتن — دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن — رازی دارم که باز نتوان گفتن
در خواب بدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت — برخیز که زیر خاک می باید خفت
شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست — هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
احوال جهان و اصل این عمر که هست — خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
این کهنه رباط را که عالم نام است — آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی ست که وا مانده صد جمشید است — قصری ست که تکیه گاه صد بهرام است
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
آن قصر که بهرام در و جام گرفت — روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی دایم — امروز نگر که گور بهرام گرفت
با حکم خدا بجز رضا در نگرفت — با خلق بجز روی ز نا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید — کردیم ولی که با قضا در نگرفت
هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت — یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت خود گزید و ساغر برداشت
ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست — سودا زده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد — ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم ست
بیچاره همه عمر ندیم ندم ست

جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هر چه هست اسباب غم ست

در مجلس دهر ساز مستی پست ست
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست ست

رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست ست

بیگانه اگر وفا کند خویش من ست
ور خویش جفا کند بد اندیش من ست

گر زهر موافقت کند تریاک ست
ور نوش مخالفت کند نیش من ست

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ

شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
ور معصیتی که رفت نقصانی بود

بگذار و مگیر زانکه معلومم شد
گیرنده دیری و گذارنده زود

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شد و نه خواهد افزود

آسوده ز هر چه هست می باید شد
وازاده ز هر چه هست می باید بود

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آمد از غره به سلخ

جانم بفدای آنکه چون اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود

خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

آنها که کهن شدند آنها که نوند
هر یک بمراد خویش یک یک بروند

این سفله جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

پوسیده مرقعه اند این خامی چند
تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز ظلمات الف لامی چند — بر نام کنندهٔ نکونامی چند

شعرم همه دانا سے فلک می دانند — گو موی بموی رنگ برگ می دانند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چه کنی که یک بیک می داند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود — اندیشهٔ و جهد ما کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه — دیر آمده ایم رفته می باید زود

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید — آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید

جانیست مرا بعاریت داد خدا — تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند — وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند

خوش باش چنانکه این دور فلک — هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش می باید بود — در کار جهان خموش می باید بود

با چشم و زبان و گوش بر جا باشد — بی چشم و زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند — عقل و خرد و هوش بران بگمارند

مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند — خاک پدران ست چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود — یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود

آخر چه وجود من نماند موجود — لبهات چنین سود بفرمان ودود

شب نیست که عقل در تحیر نشود — وز گریه کنار من پر از در نشود

پر مے نشود کاسهٔ سر از سودا — آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم اندر وی خرد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زهری و اگر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

قومی ز گزاف در غرور افتادند
قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند
کز کوی تو دور دور افتادند

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند بهشت حوض و کوثر باشد
وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند
وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه خرد بجز خرد را مپسند
چون هست رفیق نیک و بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا پسندند
می باش بخوشدلی و خود را مپسند

خواهی که ترا رتبت اسرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور
اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
لیکن شبه طینت بنده چون توبه کند
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
وانگاه قراضهٔ ریزهٔ قلب مرا
گویند بحشر گفتگو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
گر یک نفست ز زندگانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
دادم بامید روزگاری برباد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
مے باید بود مردمی باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند
مسکین تن من که در غریبی فرسود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود
آورد باضطرابم اول بوجود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود
آنها که بفکر در معنی سفتند
سر رشتهٔ اسرار ندانست کسے
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
از آتش سینه آبم از سر گذرد
مخدوم بلطف از سران درگذرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
مفتاح خزائن دُر معنی کرد
وان یار عزیز تند خو خواهد بود
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
مگذار که جز بشادمانی گذرد
عمریست چنان کش گرانی گذرد
تا بود ز روزگار خود روزی شاد
چندانکه ز روزگار بستانم داد
سر تا بقدم بدرد مے باید بود
در کوچهٔ دوست گرد می باید بود
آوازه ز خانمان نمیدارد سود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
این آمدن و بودن و رفتن مقصود
در ذات خداوند سخنها گفتند
اول زنخے زدند و آخر خفتند
بر اوج فلک براق همت رانند
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد که آمد و ندانم که شد

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد
وز بیخبری از چه خبر باز دهند

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

گر یار منند ترک طامات کنند
غمهای مرا همی مکافات کنند
چون در گذرم ز خاک من خشت کنند
در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

از دفتر عمر پاک می باید شد
در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را
آبی در ده که خاک می باید شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخواهی بد من
تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

سودی تو درین قوم چه کردی که خرد
دانش چه بری که از تو دانش بخرد

سالی یک بار آبجویت ندهند
خرم دل آن کسی که معروف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
افسوس که سرمایه زکف بیرون شد
کس نامداران جهان که تا پر سم اند
فردا که نصیب نیکبختان بخشند
گر نیک آییم مرا از ایشان شمرند
طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
افسوس که آن وضو بادی بشکست
اندر ره عشق جمله صافان دُردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست
دشمن که همیشه بد مرا می بیند
در آیینهٔ درون خود می نگرد
با مردم نیک بد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
رفتیم زمانه آشفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
یاران موافق همه از دست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر
گویند که مرد را هنر می باید
امروز چنان شده ست در نوبت ما

روزی صد بار آبرویت ببرند
در جبه و دراعه و در صوف نشد
در کنج خرابهٔ جهان گوشه نشست
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد
قسمی بمن رند پریشان بخشند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
وان روزه به نیم جرعه باطل شد
و اندر طلبش جمله بزرگان خردانند
فردا طلبان در غم فردا مردند
حقا که نه از روی خرد می بیند
آن صورت مردهٔ زنگ خود می بیند
در پایهٔ دیو و ددی نمی باید بود
مغرور بفضل خودی نمی باید بود
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
از بیخبری خلق ناگفته نماند
در پای اجل یگان یگان پست شدند
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
یا نسبت عالی پدری باید
کین ها همه هیچ است زری باید

له
یعنی آب رو دوست که در روز نمیرد و شب بیرون آید در ویرانها و بتازی بوم ۱۲ فواید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی یک چند
من امن ز هد و توبه طی خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید
آن قوم که سجاده پرستند خرند
وین از همه طرفه تر که در دیده زهند
اسرار ازل باده پرستان دانند
گر چشم تو حال من بداند عجب
خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
آه سحرے ز سینه خماری
با یار چو آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
چون حاصل آدمی درین جای دو در
خرم دل آنکه یک نفس نزد نبود
ستی مکن و فریشه حق بگذار
ور خون کنی و مال کسی قصد مکن
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
وان گل بزبان حال با وی میگفت
کار همه عالم بمرادت شده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
از چرخ بکام سر برافراشته گیر

روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
زیر قدم کوزه گران خواهد بود
با موی سفید قصد مے خواهم کرد
اینندم نکنم نشاط کے خواهم کرد
زیراکه بزیر بار سالوس درانند
اسلام فروشند وز کافر تراند
قدر مے و جام تنگدستان دانند
تنک نیست که حال مستان دانند
بوی قدح از غذای مریم بهتر
از ناله بوسعید و ادهم بهتر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
بز در و دل و دادن جان نیست دگر
واسوده کسیکه خود نزاد از مادر
وز عهده آن جهان منم باده بیار
وان لقمه که داری ز کسان با بیار
بر پاره گلے کلند مے زد بسیار
من هیچ تو بوده ام مرا نیکو دار
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گر خود نتوانی وگر توانی زده گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

دنیا همه سر بسر بزر خواسته گیر
صد گنج بزر و گهر آراسته گیر

پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار

گر پادشهی و گر گدائی بازار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر

وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

با مردم پاک اصل و عاقل آمیز
وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز

گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

حکمی که ازو محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرد کز وی بگریز

آنگاه میان امر و نهیش عاجز
درمانده جهانیان که کج دار و مریز

ما لعبت کانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی و نه از روی مجاز

بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز

با من بزبان حال می گفت این راز
عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ای برهمه سروران عالم فیروز
دانی که چه وقت می بود روح افروز

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز

نقشیست پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس / در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذرپذیر / ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس / وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یک دم نقد را غنیمت میدان / از رفته میندیش وز آینده مپرس

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس / در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامی ست که عقل آفرین می زندش / صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف / می سازد و باز بر زمین می زندش

از نامده یاز ر دمکن چهرهٔ خویش / وز آمده یاد آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش / زان پیش که دهر بر کشد دهرهٔ خویش

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش / از هستی خویشتن بری چون او باش
در بزم قلندران معنی بنشین / آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش / خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش / از همدست آرزو کند همدم خویش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش / رنج ست نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش / کز خوردن غم قضا نه گردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش / از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روز ست و دنیا یکدم / از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش / هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز / ما را بسر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه گری بودم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

دهره بضم دال بمعنی خنجر و چابک هم آمده یعنی تا زنده هستی از جهان حصه دهره حاصل کن [illegible] ۱۲

هر یک بزبان حال با من گفتند | کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک | بر دوخته و کرد گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک | از آب برآورد و فرو برد بخاک

از آتش آخرت نمیداری باک | در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد | ترسم که تراز ننگ نپذیرد خاک

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل | کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل | هر بند گشاده شد بجز بند اجل

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام | کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر جمله صوابست که او خواسته نیست | پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

از خالق کردگار و از رب رحیم | نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز | فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

گر من گنه روی زمین کردستم | عفو تو امید ست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

در راه تو ما اسب طرب تاخته ایم | با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم
قصه چه کنم که باب نشناخته ایم | در منزل درد آشیان ساخته ایم

با نفس همیشه در نبردم چه کنم | وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم | زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

تا ظن نبری که من بخود موجودم | یا این ره خون خوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بوده | من خود که بدم کجا بدم کی بودم

مقصود ز جمله آفرینش مائیم | در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتری است | بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

تا دست باتفاق هر یک بزنیم　　پائی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح　　کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
بر عشق تو صد گونه ملامت بکشم　　ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا　　باری کم از آنکه تا قیامت بکشم
ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم　　آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل ست　　من نیز چنان اهل و خردمند نیم
من بی می ناب زیستن نتوانم　　بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید　　یک جام دگر بگیر و من نتوانم
من باده خورم ولیکه مستی نکنم　　الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود　　تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم
ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم　　وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده ها دریابیم　　عمری که درین مدرسه ها گم کردیم
زین گونه که من کار جهان می بینم　　عالم همه رایگان بران می بینم
سبحان الله بهرچه در می نگرم　　ناکامی خویشتن دران می بینم
در دایرهٔ وجود بر آمده ایم　　وز پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما می گذرد　　ای کاش سر آمدی که سر آمده ایم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم　　آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل　　دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
یارب من اگر گناه بیحد کردم　　بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم　　برگشتم و توبه کردم و بد کردم
یکچند بکودکی باستاد شدیم　　یکچند باستادی خود شاد شدیم

پا پایان سخن شنو که ما را چه رسید
هر روز پگاه در خرابات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم
امروز که در دیم غنیمت شمریم
با رحمت تو من از گنه نندیشیم
تا لطف تو سفید رو انگیزد
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
محرم هستی که با تو گویم همدم
محنت زده سرشته از گل غم
هان تا بخرابات خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم پی
آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم
این عاریتی رواق زندانی را
آن لحظه که از اجل گریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم
یک روز ز بند عالم آزاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
همراه قلندران بطامات شوم
توفیق ده تا بمناجات شوم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
با آمدگان و رفتگان می بینم
با همنفسان نیز فراهم نرسم
شاید که بعمر خود درین دم نرسم
با توشهٔ تو زیچ ره نندیشیم
یک ذره و زنامهٔ سیه نندیشیم
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
پس با غم آینده بهر چه بخوریم
کز اول کار خود چه بود دست آدم
یک چند جهان بخورد و بر دست قدم
بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم
وز نامهٔ بگذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
در دور جهان هنوز استاد نیم

حسن گوهر خود بقیمت کم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

حاجی بطواف کعبه اندر تگ و پوست
در سعی و طواف هرچه گرده‌ست نکوست
تقصیر وی اینست که آرد دگری
قربان سازد بجای خود در ره دوست

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که انچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام
آخر کم ازان که من بدانم که کیم

چون جان جهان ست و جهان جمله بدن
واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا
توحید همین ست و دگرها همه فن

نیک ست بنام نیک مشهور شدن
عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بوسه آب انگور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

کس نیست درین گفت و شنو همدم من
شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من
یا سر بنهم یا بسر آید غم من

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی می دادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

قومی متفکراند در مذهب و دین
جمعی متحیراند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود
کایام چگونه می کند با دگران

گویند مرا که می بخور کمتر ازین
آخر بچه عذر بر ندارم سر ازین

قاسم بیگ حالتی

ایام

عذرم بنه ای یار و باده صبحدم مست
انصاف بده چه عذر روشن تر ازین
شهریست نا امید از ین تباهی کردن
زین ترک اوامر و نواهی کردن

گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
تو آمده ۀ به پادشاهی کردن
با خویشتن آی زین تباهی کردن

چیزی نخوردی دی و نباشی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن
مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروق ز طراز آمدگان

رفتند یکان یکان طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان
بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی ندانی کردن

استاد تو روزگار چابکدست است
چندان بسرت زند که دانی کردن
چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
واسوده کسیکه خود نیامد بجهان
صیاد نه حدیث نخجیر مکن
چیزی که نخوانده تو تقریر مکن

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد
از دیده بکن روایت از دیده مکن
احوال جهان بر دلم آسان می کن
وافعال بدم ز خلق پنهان می کن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو می سزد آن می کن
یارب ز قبول و زر دم باز رهان
مشغول خودم کن ز خودم باز رهان

تا هشیارم ز نیک و بد می دانم
مستم کن و از نیک و بدم باز رهان
آنرا که وقوف است بر احوال جهان
شادی و غم و رنج بر و شد آسان

چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن

از آمده و گذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

روزی که مقدسان خاکی مسکن　　گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون مرا آغشته کفن　　از خاک سر کوی تو برخیزم من

در دیده تنگ مو نو رست از تو　　در پای ضعیف پشه زو رست از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را　　هر وصف که نا سزاست دو رست از تو

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو　　پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد　　یا جرم من است بیش یا رحمت تو

مولانا حسین یزدی

پشت دو شکم او فتاده از قوت قوت　　کم هیچ نگشته یا دنخوت ز ثروت
صد کوه گنه کشیم و می نتوانیم　　برداشتن دو دست بهنگام قنوت

عمر خیام

ناکرده گناه در جهان کیست بگو　　آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی　　پس فرق میان من و تو چیست بگو

فریاد که عمر رفت بر بیهوده　　هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد　　فریاد ز کردهای نا فرموده

اندیشه عمر بیش از شصت منه　　هر جا که قدم نهی بجز دست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند　　رو کوزه فروش و کاسه از دست منه

چندان ز پی حرص در تن فرسوده　　ای دوست دوئی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند　　یک دم بمراد خویشتن ناسوده

نقشی است که بر وجود ما ریخته　　صد بوالعجبی زما بر انگیخته
من زان به از این نمی توانم بودن　　کز بوته مرا چنین فرو ریخته

هر توبه که کردیم شکستیم همه　　بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنند اگر کنند بیخردیست　　کز باده عشق مست هستیم همه

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه　　بنیاد به باد است از آن هیچ نه

شد صد وجود در میان دو عدم   اطراف بود و تو در میان هیچ نه
پیری تو دیدیم بخواب مستی خفته   وز گردش عمر خانهٔ تن رفته
می خورد و دوست خفته و آشفته   الله لطیف بعباده گفته
عمر چه شود بسکن و کاشانه   بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابه بادی و تو افروزی شمع   بر رهگذر سیل چه سازی خانه
دنیا بمراد رانده گیر آخر چه   وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال   صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
مائیم بلطف تو تولا کرده   وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا ز عنایت تو باشد باشد   ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
از آتش و باد و آب و خاکیم همه   در عالم کون در هلاکیم همه
تا تن باماست در جفائیم همه   چون تن برود روان پاکیم همه
جانیست درین راه خطرناک شده   تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
پس رهگذری که بگذرد بر من و تو   ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده
ای نیک نکرده و بدیها کرده   انگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود   ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
ای در ره بندگیت یکسان که و مه   در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
بحکمت تو ستانی و سعادت تو دهی   یارب تو بفضل خویش بستان و بده
در کارگه کوزه گری کردم رای   در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و سر   از کلهٔ پادشاه در دست گدای
ای از حرم ذات تو عقل آگه نی   در معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم   امید ز رحمت تو دارم یعنی

ساقی نه که کار مرده و زنده توئی | دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گر چه بدم صاحب این بنده توئی | کس را چه گنه که آفریننده توئی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی | سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو | من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی | تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا | کائی و مقیم خطه خاک شوی

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی | این جان شریف راهمی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند | آنها که تو در آرزوی ایشانی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری | تا چند غم بوده و نابوده خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم | گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری | تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو | بر چرخ نهاده چه می پنداری

برگیر ز خود حساب اگر با خبری | کاول تو چه آوری و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد | می باید مرد گر خوری ور نه خوری

بر کوزه گری بزیر کردم گذری | از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری | خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

بگشای دری که در گشاینده توئی | بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم | کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

یارب بگشای بر من از رزق دری | بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا | کز بی خبری نباشدم درد سری

ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگو | پیوسته فگنده مرا در تگ و پوی

نامم ندهی تا نبرے کوهی بکوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

خواهی که پسندیدهٔ ایام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی

اندر پی مومن و جهود و ترسا
بد گوی مباش تا نکو نام شوی

باور د قناعت کن و آباد بزے
در بند فزونی مشو آزاد بزی

منگر بفزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

با من تو هر انچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی

من خود مقرم هر انچه هستم لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گوئی

تا در تن تست استخوان و رگ و پے
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پے

گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طے

گر روی زمین بجمله آباد کنی
چندان نبود که خاطرے شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسے
کز کبر بجائے نرسیدست کسے

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
زان پیش که بگسلد ز تار نفسے

دنیا نفسے و من درو یک نفسے
اندر نفسی چند توان زد نفسے

شکرانه آنکه زنده خوش می باشی
این عالم بے وفا نماند بکسے

زان پیش که از جام اجل مست شوے
زیر لگد حوادثها پست شوی

سرمایه بدست آر درین ره کانجا
سودی نکنی اگر تهیدست شوی

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنے ز عالم روحانی

دیوے و ددے و ملک و انسانی
با تست هر انچه می نمائی آنی

هر چند ز دست دهر غمکش باشے
وز جور و جفاے چرخ ناخوش باشی

زنهار ز دست ناکسان آب زلال
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

با درد بساز تا دوائی یابی — از درد منال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر — تا عاقبت الامر نوائی یابی

اول بخودم چو آشنائی کردی — آخر ز خودم چرا جدائی کردی
چون ترک منت نبود از روز نخست — سرگشته بعالمم چرا می کردی

از دفتر عمر می کشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که در خانهٔ او — روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی — معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

گر شادی خویشتن در آن می دانی — کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدان مصیبت که عجب نادانی

دانی که سفیده دم خروس سحری — هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم — فارغ بال از غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم — القصه ز سعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندهی — جز داغ دل سینهٔ ریشم ندهی
از منت نوش سفله نیشم ندهی — شرمندگی از همت خویشم ندهی

در مستی و در خمار لعنت به یزید — در فصل دی و بهار لعنت به یزید
گر لیل و گر نهار لعنت به یزید — در هر نفسی هزار لعنت به یزید

ای دل چو فسرده غمی پیدا کن — ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

جلال اسیر

خواهی که بملک دل سلیمان باشی | از صافی سینه خاتمی پیدا کن
زنهار ز غم دمی جدائی نکنی | با غیر تجرد آشنائی نکنی
منت ز کلاه و کفش گردون نکشی | زنهار که این بی سر و پائی نکنی
در بزم تو هر دل که قدح نوش شود | از دوری و شوق وصل بیهوش شود
روغن هر چند روشنی افزاید | بسیار چو شد چراغ خاموش شود
در عشق که قید نامی و ننگی نیست | جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم | در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست
پیوسته خدای را اطاعت میکن | اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید | با نان جوین خود قناعت میکن
یا رب دل فارغ و تن آگه ده | دستی ز گریبان امل کوته ده
یک بار مجرد کن از قید همه | نزدیک خود از تهی که دانی ره ده
از لذت درد آنکه دوائی دارد | کی چشم ملاطفت مومیائی دارد
عمر خیام
شورش باد از نمک ناسوری | زخمی که بمرهم آشنائی دارد
شد از همه ناکسان گران داری تو | راز از همه اهل جهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست | چشم از همه مردمان نهان داری تو
جلال اسیر
گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد | کار همه کس ز شوق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی بحر صد نوح | مانند حباب سرنگون خواهد شد
ملا محمد سعید اشرف
گر سفله دون ز اهل تمکین گردد | در حال ز راه و رسم پیشین گردد
از دولت عارضی کند خود را گم | مانند پیاده که فرزین گردد
مولانا مومن جشقوردی
از همنفسان تو که ترکند تبرس | در فسق و فجور بس بزرگند تبرس
پیراهن عصمت تو تا گه به رند | یک یوسف و صد هزار گرگند تبرس

هر چند که سر بسر تباه آوردیم — در سایهٔ رحمت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت — چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

آب زیر محبت ست غوغای دلم — نومیدی عشق ست تمنای دلم
هر گام شهید جلوهٔ در خاک ست — صحرای قیامت ست صحرای دلم

آگاهی چیست سیر دنیا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سرمهٔ شبانه دیده بینا کردن

از فیض خیالت چمن سینه شگفت — از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید بست — هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

آن دیده را که با تجلی کاریست — گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
در بزم تو ام حباب تنها نیست — هر پرتو شمع سایهٔ دیواریست

در دهر بغیر دل دانا پوچ ست — سرمایهٔ بحر و کنج و دریا پوچ ست
گر یاری بخت گنجها می پرسی — اول ز حباب دست دریا پوچ ست

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه ست — دل راهمه جا یاد تو خضر راه ست
از روز شبم وصل تو خاطر خواه ست — خورشید گواه ست سحر آگاه ست

ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب — یک نام ز اسمای تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد — نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار — یعنی که بمجرمان عاصی نام آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی — پس عفو همیشه می نشستی بیکار

گر دل بصفا دهی خبر می باید — گر دیده بآئینه نظر می باید
گر آه اگر ناله اثر می باید — هر شور ترا شور دگر می باید

در دل چو گریست روی بر خاک چه سود — چون زهر بدل رسید تریاک چه سود

ابوسعید ابوالخیر

ابو سعید ابو الخیر

تو ظاهر خود بجامه آراسته — دلهای پلید و جامهٔ پاک چه سود

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا — طاعت همه فسق کعبه دیرست ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده — خوش باش که عاقبت بخیرست ترا

مولوی معنوی

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

عراقی

دل بر تو نهم رغم بد اندیشان را — وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندر سر و کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

خواجه حافظ

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

امام فخر

خواهی ز وصال شادمان دار مرا — خواهی ز فراق در فغان دار مرا
من هیچ نگویم که چسان دار مرا — ز انسان که تو خواهی آنچنان دار مرا

سحابی

این لعل بکام در نیاید مارا — این باده بجام در نیاید مارا
از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم — این صید بدام در نیاید مارا

ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا — در بیخبری زیر و زبر ساز مرا
زین هستی خویشتن ملولم لبیا — جامی بده و کسی دگر ساز مرا

بگذر چو قلندر از جمال دنیا — تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر بتراشند ریش پیش مردان — بهتر که دو دست پیرزال دنیا

مرزا جان جانان

ای عمر حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

مولوی حسین

تسلیم و رضا ورد و شعارست مرا — با عشق و محبت سر و کارست مرا
گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق — من کیستم و چه اختیارست مرا

میرزا ناصح عشرت تبریزی

بر خاک مذلت از نشانم خود را   خواهم که ز نخوت برهانم خود را
چون آب روان سیل به بستر امام   شاید که به دریا برسانم خود را
جز نکهت آن گل که رباید ما را   وز باغ جهان دل نگشاید ما را
چون خنده برق گریه ابر بهار   بر خنده خویش گریه آید ما را

مجذوب

روزی دو سه دست و پا گشایند ترا   تا در بد و نیک آزمایند ترا
گرد تو فلک حصاری از آئینه بست   تا هرچه کنی همان نمایند ترا

صانع بلگرامی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا   هر کس که نظر فگند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است   این موی سفید روسیه ساخت مرا

میر باقر

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب   چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد   جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی توای در خوشاب   پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانه تن خراب کردم ز غمت   تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

له در صفت معشوق واحد العین گفته

داری ز پی چشم بد ای در خوشاب   یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن   یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
کارم همه ناله و خروش است امشب   نی صبر پدید است و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری   کفاره خوشدلی دوش است امشب

ملا ملک قمی

با بطی گفت ماهئی در تب و تاب   می گشت چو در آتش سوزنده کباب
دردا و دریغا که درین دیر خراب   گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب

ابو سعید ابو الخیر رح

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت   دزد دل هوس روی نکوی تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت   کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت
آلوده دنیا جگرش ریش تر است   آسوده تر است آنکه درویش تر است

شیخ سیف الدین باخرزی رح

هر خر که برو نه نگی و زنجیری هست　چون درنگری بار بر وبیشترست

هر شب بمثال پاسبان کویت　میگردم گرد آستان کویت

شیخ عطار قدس سره

باشد که بر آید ای صنم روز حساب　نامم ز جریدهٔ سگان کویت

هر تیر دلی که عشق ورزد مرد است　عاشق که وفا طلب کند نامرد است

از من چو نشان عشق پرسی گویم　چشم تر و آه سرد و روئی زرد است

آن روز که عشق تو بمن درنگریست　خلقی بهزار دیده بر من بگریست

هر روز هزار بار در عشق توام　می باید مرد و باز می باید زیست

اول دل من بر سر غوغا بنشست　هردم بهزار گونه سودا بنشست

آخر چو بدید کان همه هیچ نبود　از جمله طمع برید و تنها بنشست

فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت　صد واقعه داشت کرده پنهان و نگفت

مولوی معنوی

اندوه تو در سینهٔ خود کشت و برفت　درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

غمهای زمانه را چو پایانی نیست　احوال جهان را سر و سامانی نیست

چندین غم بیهوده بخود راه مده　کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

نی با تو دمی نشستنم سامان ست　نی بی تو دمی زیستنم امکان ست

اندیشه درین واقعه سرگردان ست　این واقعه نیست دردبی درمان ست

شیخ اوحد الدین کرمانی

ایزد که جهان در کنف قدرت اوست　دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس را　هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت　محراب دل شکستگان ابرویت

امروز کسی کز تو نگرداند روی　فردا بکدام دیده بیند رویت

یار آمد و گفت خسته می دار دلت　دایم بامید بسته می دار دلت

ما را بشکستگان نظرها باشد　ما را خواهی شکسته میدار دلت

عنبر که نه زان تست لادن به ازوست — وآن زر که نه آن تست آهن به ازوست
دشمن که هنر دید به از دوست بود — وان دوست که عیب جست دشمن به ازوست
خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت — اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت
سر در کفن وفای پیچید و برفت — غمهای ترا با جهان برد و نگفت

بابا افضل الدین قدس سره

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست — معلومم شد که جمله بگذاشتنی ست
بگذاشتنی ست هرچه در عالم هست — الا غم دوست کان نگهداشتنی ست
آن را که ز کار بد پشیمانی نیست — با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل بجهان در بستن — جز محض خری و عین نادانی نیست
گر بر فلکی بخاک باز آرندت — گر بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — آزار مکن تا نیازارندت

حضرت امیر خسرو

نزدیک کسی که از نیازش خبر است — مسکینی و عجز و خستگی معتبر ست
هر تن که نه خاکیست در و خاک بسر است — هر دل که نه در دلیست درد و دردسر است

ملا سحابی استرآبادی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست — نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست — در خلد ز هر در که در آیند خوش ست
از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت — توحید گزیده را نه خوبست نه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند — وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت
مسکین انسان که هیچ گه خرم نیست — در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان — این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست
تا دام که مرد پای بند دنیاست — اظهار غناش دعوی بی معنی ست
تن نان خواهد اگرچه جانش پاکست — خر بی که و جو میرد اگر از عیسی ست
این عالم عاریت که کالای تو نیست — در خورد تو و همت والای تو نیست

این نه خلعت که نه فلک میخوانی ... گر راست شوی یکی ببالای تو نیست
بشنو سخنی که اهل هدایت کندت ... در هر دو جهان کار کفایت کندت
در خدمت کوش و در ادب تا همه جا ... درویش دعا غنی رعایت کندت
اهل دنیا که کرده با شهوت خوست ... هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست
هر خفته که خواب او خوش است و شیرین ... بیدار کننده را نمی دارد دوست
تا چند مجاز و آرزوهای درشت ... تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
عمری بهوای شهوتی نتوان گشت ... صد اسپ بجستن خری نتوان کشت
در محبوبی هر آنکه او بیشتر است ... در حق محبان کرم اندیشتر است
گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست ... گفتا آن کس که لطف او بیشتر است
یک کس که از او بوی وجود آید نیست ... یک حرف که از روی شهود آید نیست
هر چند در اوضاع جهان می نگرم ... چیزی که باو دلم فرود آید نیست
در دو دلم از شمار دفتر بگذشت ... وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت امیر حسینی سادات
این واقعه در جهان شنیده است کسی ... من تشنه آب و آبم از سر بگذشت
غم راز من و مرا گزیر از غم نیست ... یاران قدیم را شکست از هم نیست شیخ عماد الدین فضل الله
غم خوی بمن کرده و من خوی بغم ... همچون من و غم دو یار در عالم نیست
آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت ... وز دیده که خون گرفته بیرون شد و رفت قاضی میر حسین
روزی بهوای عشق سیری می کرد ... لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت
مجنون بزبان حال دایم در دشت ... لیلی گویان چو گرد بادی می گشت مولوی جامی
می گشت همیشه بر زبانش لیلی ... لیلی می گفت تا زبانش می گشت
یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت ... یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت
عمری که دمی از وی جهانی ارزد ... بنگر که بحیله در چه حالت بگذشت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لائق نشناخت
بنشست و بداغ درد دوری در ساخت

خواجه فضل الدین محمد ترکه

ساقی فلک و گنبد اعظم سهل ست
وین گنبد زنگاری عالم سهل ست
زنهار که شکر کار عالم نکنی
عالم سهل ست و کار عالم سهل ست

شیخ علی حزین

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما ز فطرت افتادست
گیرایی مژگان رسای تو کجاست

هر چند که حسن و عشق مستور به است
آیات نیاز و ناز مشهور به است
هر سینه که داغ نیست خشت لحد ست
زان لب که بنالید لب گور به است

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست
وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامن
دنیا تنگ ست و جای خسپیدن نیست

خورشید علم بکوهساران زد و رفت
دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل بوستان نوبهاران زد و رفت
گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ابو الفتح مرزا جانی

با آنکه دلت به دشمنی تیغ افراشت
دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را
از بهر دل تو دوست می باید داشت

از [illegible]

از سر خدا فقیه شهر آگه نیست
ظاهربین را با صل و انش ره نیست
دریا که خود بشناور نرهد
هان غور مکن که این سخن بی ته نیست

دنیا و سر و زر اگر چه آسان از تست
مغرور مشو که تا تویی آن از تست
چون آهوی رم خورده که او پس نگرد
رویش بتو و دلش گریزان از تست

حکیم نظام الدین علی کاشانی پدر حکیم مسیح

جانی که بود قابل انوار کجاست
دانا دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده گشاید معشوق
چشمی که توان دید رخ یار کجاست

شمس الدین [illegible]

مردی که نشد مریض حرص و شهوت
هرگز مرض نمی رسد از دولت

در اهل دل و اهل دول گر نگری | حرفی نبود بغیر حرف علت

نجیب الدین جرباذقانی

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت | از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر که چه و از کجا آمده | می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت

عماد شهریاری

روی چو مهت که آیین از کاستن است | آراسته بی زحمت آراستن است
برخاستن از سر جهان مشکل نیست | مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

ظهیر فاریابی

دی شب خردم نصیحتی پنهان گفت | در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند | یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شیخ نظام الدین گنجه

ای دیده ندیده که جانان می رفت | بر گریهٔ من چگونه خندان می رفت
دل دامن جان گرفته جان دامن دل | او بر همه آستین فشانان می رفت
گر دیده بدیدن جمال تو خوش است | گاهی دل مسکین بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست | آن نیز بامید وصال تو خوش است

کمال الدین اسمعیل

ترکم سر آنا چگه آمد سرمست | چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت | نالان نالان میرفت و بخاک نشست
دی سحر خوش چو عزم رفتن بگرفت | دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش | دردی برسید دامن من بگرفت
هر جا که ز مهرت نظری افتادست | سودا زده بر رهگذری افتادست
در کوی وصال تو که آید آنجا | هر پای که در نهی سری افتادست
خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست | مردافگن مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند | بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
آن زلف خوشی که دل ببند افتادست | بر قد چو سرو تو چو کمند افتادست
گفتم که چرا شکسته سرتا پایست | فرمود که از جای بلند افتادست

ادیب صابر

دارم سر آنکه امشب آیم بر تو — تا لب بلب تو برنهم و بر بر تو
تو پای نهی ز ناز بر چشم و سرم — من سر نهم از نیاز بر خاک درت

نجم‌الدین ...

دل کیست که جای نشست غم تست — جان کیست که هوا پرست غم تست
وین غم بحیله که مست غم تست — روزی چند است و آن بدست غم تست

مولانا نظیری نیشاپوری

اینجا نه خطا عیب نه طاعت هنر است — ور زیدن تسلیم و رضا معتبر است
با فقر و فنا ست کار نه به غرور — از عجز گنه عجب عبادت بتر است

مولانا ظهوری ترشیزی

اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست — بر فرق نشسته باد اگر تیشه اوست
هر پیشه وری بکار خود میسازد — خوش دولت آنکه دوستی پیشه اوست

شیخ ...

جز یاد حق ار حاصلت از زندگی ست — شرمندگی حاصل این بندگی ست
ذکرت همه فکر کار و خر وقت نماز — نه بندگی ست اینکه خربندگی ست

ملا ملک قمی

عاشق که ز دل تخم وفا می کاشت — ای کاش که دیده ز ابلگل می انباشت
هر صورت دیوار اگر دل می بست — بالله که بهتر از تو پاسش می داشت
دنیا که بهر پایه نشستی دگر است — هر لحظه بلندی و پستی دگر است
همچون زنگان که بجای هر نفسی — آرا نگلش کنار مستی دگر است

مولانا محمد رضا ... اصفهانی

ای آنکه بزندگانیت دسترس است — مغرور مشو که شعله مهمان خس است
این مرغ گرفتار که نامش نفس است — بیرون رود از آشیانش قفس است

ابوطالب کلیم همدانی

هر چند که کسی قول و فعلش تبه است — بر داشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه می درد پرده کس — از قلب بر آید و محک روسیه است

عرفی شیرازی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست — توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر جاده که هست یوسفی در روی هست — صاحب نظری لیک هر قافله نیست

میر الهی همدانی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکنج بجعد سنبل نگذاشت

سالک یزدی

تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت

کس در ره عشق محرم راز نگشت — سایر چو تو هیچ کس نپیمود این دشت

مولانا حسین یزدی

عاقل بکنار آب تا پل میجست — دیوانه پا برهنه از آب گذشت

درد دل ریش بی دوا افتادست — بیچاره ز دل جدا جدا افتادست

امیر مغیث محوی

زحمت مکش ای طبیب در کار دلم — بگذار که کار با خدا افتادست

هر چند که چشم بخت را خوابی هست — بازم ته سبو می نابی هست

ابو حسین محمد شناسی

هر چند که خانمان خرابیم اما — ویرانه ما را شب مهتابی هست

ای رهزن عقل و دین بناز آمدنت — خورشید خجل ز لبس بناز آمدنت

میر حضوری قمی

گو منکر حشر تا ببیند که مرد — جان در تن مردگان ز باز آمدنت

هجران تو ای آفت جان زارم کشت — دیر آمدی و حسرت دیدارم کشت

میر محمد حامد میان فاری

حاصل که بکنج بیکسی دور از تو — صبر کم و انتظار بسیارم کشت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت — صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت

ملا حیاتی گیلانی

زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت — جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

صوفی گوید که دوست در خانه ماست — زاهد گوید که در دم و دانه ماست

ساقی گوید بجام و پیمانه ماست — عاشق گوید بکوی جانانه ماست

با آه خوشم که آشنای دل ماست — با ناله که آنهم از برای دل ماست

با گفت و شنید درد و غم نیز خوشم — کان کهنه حدیث ماجرای دل ماست

میر نظام

دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت — جان نشه ز لعل می پرست تو گرفت

می خواستی از لطف بریزی خونم — آزرده ام از حنا که دست تو گرفت

محمد قلی سلیم

بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد موذن بشنو تا دانی — ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

غیاثای حلوانی

داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست — چاک جگرم نشان چاک قفسی ست
هر مصرعهٔ تازه که گویم از درد — تاریخ تولد غم تازه کسی ست،

نورا دستانی

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست — دیو هست درو بجز کمی پیدا نیست
عالم بسواد چشم خوبان ماند — کش مردم هست مردمی پیدا نیست

مولانا حاتم کاشی

آن بت که مثل بخوبی و خوش سخنی ست — ما با او محبت برهمنی ست
بازار بتان شکست آری آری — ابراهیم ست کار او بت شکنی ست

میرزا قاسم ارب تبریزی

نادان غلطش ز سستی رای خود ست — بیقدر ریش از سستی کالای خود ست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار — خوش راهی و بد راهیش از پای خود ست

وله

از قسمت بیش و کم چه جای گله ست — حق را چو سن و تو خر لیسی در گله ست
در بزم جهان مدام خون گریه کند — چون شیشهٔ می هر که تنک حوصله ست

وله

مغلوب طبیعت شدن از بیخردیست — طول امل از غایت کوته نظریست
از سحر و فسون کسی بجایی نرسد — اینها همه ریش گاوی و کون خریست

میرزا ابراهیم ادهم

زاهد زعمی ناب نخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هر چند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب نخواهیم گذشت

باقر خرده کاشی

افیونی بیچاره زخود بیخبری ست — او را نه غم پا و نه پروای سریست
نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نی دوست — نه مرده و نه زنده بو العجب جانوریست

حاجی هالی لطیف

از خویش بیک نگاه می باید رفت — بی منت پا براه می باید رفت
آواز درا ز شش جهت می آید — آیا بکدام راه می باید رفت

خلیل بیگ گیلانی

ایام شباب با هوس بودم جفت — نی دیده دید بود و نی گوش شنفت
در خواب غرور صرف شد نقد حیات — بیدار کنون شدم که می باید رفت

میرزا خصمی

از صحبت خلق ذرهٔ فائده نیست — جز خون جگر هیچ در و مائده نیست

از جانی تناکی

از هر که نشان مردمی پرسیدم / گفتا که درین دیار این قاعده نیست

شمس الدین فوقی کافی

زنهار مجو یار که دل را بار ست / آسوده کسی زید که او بی یار ست
و آنگه دل خویش پاره پاره بستی / از وی مگسل که بیوفائی عار ست

صادق بیگ افشار

افراخته قد بودم و با قوت چست / گم گشت جوانی و دو تا گشتم و سست
جویای جوانی ست قدم بر دست / هر گم شده را بجز دو تا نتوان جست

فخری بیگ آبادی

از معرکهٔ عشق که شور انگیز ست / پرهیز که شمشیر محبت تیز ست
چون تو غم سر خوری چه کار ست ترا / جای که سر بریده دست آویز ست

ملا مهدی علی ازلی کشمیری

دیوانگیم ز جان بهوشی تست / فریاد کنان دلم ز خاموشی تست
ایوب کجاست تا از ودام کنیم / صبری که مرا بر فراموشی تست

نظام الدین محمود قمر

در روح همین غوطه زند گفتارت / در ناز همین شنا کند رفتارت
در زمزم اشک غسل نا کرده گناه / ننهد قدمی بکعبهٔ دیدارت

ملا عارف شاه

سرگشته دلم ز آرزوی مانده ست / در چنبر زلف ماه روی مانده ست
این شیر همیشه بود زنجیر گسل / وامروز چنین بسته بموی مانده ست

حکیم خاقانی

در پیش فسرده شور هستی هیچ ست / پرواز بهر بلند و پستی هیچ ست
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی / پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست

مولانا کاتبی نیشاپوری

هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ / وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی هم را / سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

حاجی محمد جان کمر

ای بر همه نیکوان بحسنت ترجیح / وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز مسیح
شمشیر بپارسان که جویای دیم / الما دلمن طلب حدیثی ست صحیح
دانی ز چه بی حجاب می خندد صبح / افگنده ز رخ نقاب می خندد صبح
این خنکده چون مقام خندیدن نیست / بر خندهٔ آفتاب می خندد صبح

سلطان المشایخ ابوسعید ابوالخیر

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد — واسائش صد هزار جان خواهی شد
طفلی و بزرگان جهان صید تو اند — هیهات که فتنهٔ جهان خواهی شد

دردا که درین زمانهٔ پرغم و درد — غمناک درین دایرهٔ غم پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید — هر لحظه وداع همدمے باید کرد

صوفی بسماع دست ازان افشاند — تا آتش دل بحیلتے بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکوت طفل مے جنباند

بی دیده بود که جستجویش نکند — بی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو بوی وفای نبود — گر پیش سگ افگنند بویش نکند

پیریم و لے چو عشق را ساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمند اندازم — بر گردن عمر رفته تا باز آید

خوبان همه صید صبح خیزان باشند — در بند رضاے اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را بفرمان باشے — آهو چشمان ز تو گریزان باشند

حکیم سنائی

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد — در عهد و فا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد — از هرچه گمان بری فزون آید مرد

سیمرغ نه که بے تو نام تو برند — طاؤس نه که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند — آخر تو چه مرغی و ترا باچه خورند

زن زن نه و فا شود ز زیور نشود — سر سر ز خرد شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود — سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

عطار قدس سره

عشقت بهزار بادشاهے ارزد — وصل تو بماه تا بماهے ارزد
آنرا که رخے بود بدین زیبائی — انصاف بده که هرچه خواهے ارزد

دل حمد تو از میان جان مے گوید — مستغرق تو هر دو جهان مے گوید

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
از زیبائی که در پس پرده منم
در بادیه جهان وری بنمائید
ای خلق درین دائره سرگردان
دردا که دلم بهیچ درمان نرسید
در بحر سے عمر بپایان آمد
از آتش عشق نوجوانے خیزد
گر میکشیم بکش حلالست ترا
عاشق که تواضع نماید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا تیره مشو
رو دیده بپوش تا دلت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی
عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
بسیار تراخته روان باید شد
گر آدمی بانز با آدمیان
در عشق هزار جان و دل بس نکند
این راه کسے رود که در هر قدمے
زنهار مگو که رهروان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ

ز ذوق سوز درد

یک یک موئم بصد زبان می گوید
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد
وین بادیه را پا و سرے بنمائید
سرگشته تر از من دگرے بنمائید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
و افسانهٔ عشق او بپایان نرسید
در سینه جمال ماه جانے خیزد
گر کشتن دوست زندگانی خیزد
تنها که بکوے تو نیاید چه کند
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند
زان دیده جهان دیگرت دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود
جوینده عشق بے عدد خواهد بود
هر دل که بعشق ست درد خواهد بود
انگشت نمای این و آن باید شد
ور خود ملکی بآسمان باید شد
خود جان چه بود حدیث جان کس نکند
صد جان بدهد که روی واپس نکند
کاملان حقیقتان بی نشان نیز نیند
می پنداری که دیگران نیز نیند

فردا که بحشر اندر آید زن و مرد — از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم — گویم که حساب من ازین باید کرد

بی روی تو بلبلان گلستان چکنند — بی یاد تو عاشقان به بستان چه کنند
یک جرعه شراب شوق در جام بریز — وانگاه نظاره که مستان چه کنند

ور زانکه خم از زلف تو در چنگ آید — از جان بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند — صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود — ترسا و یهود جمله رو در تو بود
از شوق جمال تو به بتخانه شدم — تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

شیخ ابو القاسم

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد — احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حضرت شاه نعمت الله ولی

چون یوسف باغ در چمن می آید — بوی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید — فریاد که بوی پیرهن می آید

شیخ اوحد الدین مراغی

گفتی که شب آیم ار چه بیگاه شود — باشد که زبان خلق کوتاه شود
برخفته کجا گذر توانی کردن — کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی

گر یک نفس آن جان جهان بتوان دید — عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
در آینه رخش که روشن بادا — گر دم نزنی صورت جان بتوان دید

شیخ معز بلی قدس سره

تا بر دو لب صبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده عامی چند — بدنام کنند نکونامی چند

شیخ نجم الدین

ما را نه خراسان نه عراق ست مراد — ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
با هیچ مرادم جفت نتوانم شد — طاقم ز مراد ها که طاق ست مراد

بابا افضل الدین کاشی

چندان بروا این ره که دوئی برخیزد — ور هست دوئی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی — جایی برسی کز تو توئی برخیزد
آن کس که بجز حقیقت انکاری نبود — با غیر خدایت سر و کاری نبود
در راه چنان رو که بر رخسار کسی — از گرد وجود تو غباری نبود
چون نیستی تو محض اقرار بود — هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی — کافر میرد اگر چه دیندار بود
در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند — سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوت پایی که مرا گیرد دست — تا پیش اجل باز روم گامی چند
بر هر که حسد بری اسیر تو شود — وز هر که فرو خوری اکسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن — کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا مطلب تا همه دینت باشد — دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی — تا روی زمین زیر نگینت باشد
آن روز که مرکب فلک زین کردند — وآرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا — چه توان که نصیب ما همه این کردند
گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
سگ بین که چو سیر شد چه خرم باشد — وز خوردن فرداش چه غم باشد
این عقل بمردم نه از آن داد خدا — کو خود بقناعت ز سگی کم باشد
علمی که حقیقی ست در سینه بود — در هیچ نبود هر آنچه در سینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندهد — باید که کتاب خانه در سینه بود
مردان رهست که سر معنی دانند — از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
این طرفه ترست هر که حق را بشناخت — مومن شد و خلق کافرش میخوانند

شیخ نجم الدین کبری رح

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد — یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست — وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

حضرت مخدوم علاء الدوله سمنانی رح

در کوی غمت عشق مرا ره بنمود — هر دم در صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گویی — از عمر من آنچه کاست در عشق افزود

حضرت مخدوم شیخ سعدی رح

من هیچ ندانم که دلی بربایم — یا دل بکسی دهم که جان آسایم
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست — در ملک خدا اگر نباشد شاید

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فائده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم که می برد نام بکمند

حضرت خواجه حافظ رح

بعد از چهل از نشاط و چستی نبود — بعد از پنجاه غیر سستی نبود
در شصت امید خوشدلی کی باشد — بعد از هفتاد تندرستی نبود

ملا سحابی استرآبادی

عالم همه در دست دوامی خواهد — از خوان کرم برگ و نوا می خواهد
کس بی حاجت نمی تواند بودن — درویش غذا اشتها می خواهد

عقل و حس و آنچه که قوا می گردند — گامی دو سه با تو آشنا می گردند
مغرور مشو بدین رفیقان کاینان — یک یک در راه از تو وا می گردند

معشوق بعاشق چو نظر باز کند — عاشق بجهان شیوه از آن ساز کند
این ترک نیاز من باو از من نیست — آئینه بحسن او باو ناز کند

ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ — این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
هر چیز که در حیز امکان دیدم — با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

یک دم باو فسانه گو نتوان بود — یک لحظه باو نظاره جو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را
کس هیچو من غریب و بی یار مباد
درد هجران مرا بجان آورده
عالم همه در دست طبیبی دارد
کس نیست که از عشق در و نوری نیست
گفتم همه بیدادنے باید کرد
گفتم که چنان گوے سخن تا شنوم
در دنیه دون که کس از و بهره نبرد
درویش بشکوه کاین چه عمریست دراز
هستی که با صل خویش وحدت دارد
آئینهٔ بینشت شکسته ست ازان
گاهے چیزیت معتقد مے سازد
یعنے که جهان بخود نه خوب است و نه زشت
هر چند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان بر موج آب دست ر د زد
مر عاشق را الکدر کینه که دید
غفلت در عشق ره ندارد هرگز
در هر که رسید یار مے پندارد
بیچاره نو آشناست در بحر وجود
آن بو الهوسی که زر ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با د نتوان بود
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
یعنے که محبت حبیبے دارد
هر ذره ز خورشید نصیبے دارد
گفتا که ز خود یاد دمے باید کرد
خندید که فریاد دمے باید کرد
آرام نیافت نی بزرگ و نی خرد
منعم نالان که آه مے باید مرد
در دیدهٔ احول تو کثرت دارد
هر عکس درو هزار صورت دارد
بعد از یک چند باز ر دمی سازد
او در نظر تو نیک و بد می سازد
بشکیب و گرنه زان بتر انگیزد
هر دست زدن موج بر انگیزد
جز عین صفا بیار دیرینه که دید
بر هم زدن چشم در آئینه که دید
در هر شورش قرار مے پندارد
هر موجی را کنار مے پندارد
مسکین مگسے که پر ندارد چکند
دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نه همین رتبهٔ اعلی خواهد	هم رتبهٔ اعلی و هم ادنی خواهد
در سیر بلند و پست و دریا پست است	ظاهر بود ابر بر زمین پا خواهد
کس دلشده حبیب باشد چه کند	بیچاره دلی نصیب باشد چه کند
عشق خوبان بلا فراوان دارد	آنرا که خدا رقیب باشد چه کند
هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد	او کار خدا نکرد و کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق	کس را نتوان بزور یار خود کرد
هرگز در مدح خود دم نه باید زد	بیرون از حد قدم نه باید زد
عالم همه مرآت جمال ازلی ست	می باید دید و دم نه باید زد
ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد	وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
معشوق خودی تو عاشق کس نشوی	معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد
این عمر که ما راست دمی بیش نبود	وین شادی عالم که غمی بیش نبود
چون مه شهاب و برق بر اوج نمود	هر چند دراز شد دمی بیش نبود
دنیا که هزار ست و شیدا دارد	زهر است که در قند و شکر جا دارد
هیچ ست و کرشمه‌های رعنا دارد	زشت ست و مقدمات زیبا دارد
جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند	چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
ارباب کرم درشتی سائل را	منظور ندارند و کرم کم نکنند
تا کس نرسد بعالمی کاول بود	جز غافل نیست گر شنید خوشنود
در خانهٔ دنیا مطلب خاطر جمع	اسباب طرب بجای آلام چه سود
دهر این همه کز قضای الله کشد	غافل کند و کور و نه آگاه کشد
جلاد بنزد کشتن گنهکاران را	شرط ست که چشم بند و آنگاه کشد
جمعیت خلق سارها خواهی کرد	آخر ز همه روی بما خواهی کرد

پیوند بغیر مانده است دارد

خواجه عبدالله خجندی

قومی که دل از جهان ابد زنده کنند
بی منت چشم و لب برین بخبران

گر دولت از کسی شکایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو

مسعود بیگ

گفتی مسعود نیم بسمل برود
آسوده نشین که عنقریب از دستت

شیخ الرئیس بوعلی سینا

اسرار وجود خام و ناپخته بماند
هرکس ز سر قیاس حرفی گفتند

ابونصر فارابی معلم ثانی

تا باده عشق در قدح ریخته اند
با جان و روان بونصر مهر علی

زان پیش که از جهان فرومانی فرد
امروز بکن چه می توانی کاری

نصیر طوسی

فردا که حساب شش جهت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا

نی هر که بود بعشق دیوانه بود
صد قرن بگرد و کله نگردد پیدا

نو کو جامی

ای وای بر آنکه دلستانش برد
گفتی که برفتم رضا ده هیهات

نی دولت آنکه دیده روشن نگرد
ای کاش رساند خبری قاصد از وی

محکم مکن این گره که وا خواهی کرد
نظاره این سپهر گردنده کنند
هر لحظه هزار خنده و گریه کنند
درد دل تو از و بغایت باشد
بر رای خویش کفایت باشد
آن پای بخون خویش در گل برود
زانسان برود که رنگت از دل برود
وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
وان نکته که اصل بود ناگفته بماند
واندر پی عشق عاشق انگیخته اند
چون شیر و شکر بهم آمیخته اند
آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد
وزن تو بقدر معرفت خواهد بود
حشر تو بصورت صفت خواهد بود
نی هر مرغی سزای این دانه بود
مردی که بنفس خویش مردانه بود
از پیش نظر مرو روانش برود
چون زنده رضا دهد که جانش برود
نی قوت پا که ره بکویش سپرد
تا یک دو نفس بگفتگو پیش گذرد

شاه ولایت آگه

آخر فلک از تو آنچه هستت گیرد | هشیار بزی مباد دستت گیرد
هر سود و زیان ز دست خود باید خواست | بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد

درویش شدن به پشم پوشیدن نبود | عارف بودن به هرزه خروشیدن نبود
کافی ست اشاره از مقام تحقیق | در حضرت او باد فروشیدن نبود

شیخ بهاء الدین محمد عاملی

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید | وی کز تو حکایت وفا کس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف | لطافت بدلم چه گفت کز من برمید

ابو سعید ابو الخیر

ای غم که حجاب صبر بشگافته | بینائی من ز دیده برتافته
شب تیره و یار دور و کس مونس نیست | ای هجر بکش که بیکسم یافته

مولانا عبد الرزاق فیاض

دی روز که آن شکر لب از ما رنجید | میکرد زبان عتاب و لب می خندید
بر سینهٔ مجروح اسیران بلا | آن مهر ز زخم این نمک می پاشید

در عهد تو حسن را زکاتی نبود | پیمان وفات را ثباتی نبود
سهل ست اگر روی ز من گردانی | این هم خالی از التفاتی نبود

ملا رجب علی ... تبریزی

تا حد که چو آتش بسرت می گردد | گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسویت شود | ور باد شود گرد سرت میگردد

محمد رفیع واعظ قزوینی

بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد | بی مایه چو ابر درفشان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخت ست | گویا بسخن بی لب نان نتوان شد

شیخ محمد علی حزین

در گلشن دهر محرم راز نبود | در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد | بستیم زبان کسی هم آواز نبود

لوح هوس ستردنی مے خواهد | دل سیلی درد و خوردنی مے خواهد
ترک طمع نعمت الوان کردن | دندان بجگر فشردنی مے خواهد

آذر بگذر دوست صبائی نرسید | چشم تو بوصال خاکپائی نرسید

دردا که ز درد ما کس آگاه نشد | فریاد که فریاد بجائے نرسید
گفتم بوصال فرقه کار افتد | هجرست که درمیانه بسیار افتد

مولانا امید رازی

یک بار ترا دیدم و از خویش شدم | تا کے دگر اتفاق دیدار افتد
یاران دل خود به بیوفایان مدهید | آئینه بدست خودنمایان مدهید
بیگانه وشان نشان دل گو طلبند | زنهار نشان بآشنایان مدهید

حزین

ایک چند دل از پے تمنا گردید | جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته | راهِ سر کوی دوست پیدا گردید
حسنش بمن از حجاب بیرون آمد | عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت | برخیز که آفتاب بیرون آمد
دنیا طلب دنی بدنیا ارزد | مفتون تنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین | چیزے که بدلبستگی ما ارزد

ابوالفتح میرزا جاهی

اکسیر محبت رخ ما کاهے کرد | هجران ستیزه کار جا نکاہے کرد
از چرخ بلند سینه خاکے گردن | دشوار بود ناله کوتاهے کرد
گیرم که فلک همدم و همساز آید | ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند | وین عمر گذشته از کجا باز آید
شادم که مراد دوست غمگین می خواهد | دل را ز غم خویش حزین میخواهد

شاه اسمعیل ثانی

ایدل تو هم اکنون به غم و درد بساز | چون خاطر دوست اینچنین میخواهد
پیوسته بتان زار و حزینم دارند | با درد و فراق همنشینم دارند

رستم میرزا فدائی

با این همه اظهار شکایت نتوان | من لائق آنم که چنینم دارند
گه دیده و فدائی بگناهست گریه | گه چشم بتارکیئے آهست گریه
هر شب ملکے که می نوید علت | تار و زنبا مهٔ سیاهست گریه

شاه کلیم پادشاه

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر
بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقه ز هر دو رخ سپیداشت امید
کان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون
او روی سیاه کرد و من موی سفید

قابوس وشمگیر

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
پیری تیر کافوری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
در روشنی روز همان نتوان کرد

امیر کیکاوس بن قابوس

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
از مردن او شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود
از مرگ کسی شاد چرا باید بود

ابو الفوارس شاه شجاع مظفری

جان در طلب وصل تو شیدائی شد
دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو بر گرد جهان
بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

سلطان بایزید ابن سلطان مظفر

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد

سلطان ابو اسحاق [illegible]

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند
امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر
از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

میرزا جلال الدین [illegible] شهرستانی

ای بخت اگر مرا گل از عید دمد
یک صبح وصال از شب امید دمد
گیرم ز رخش ذخیرهٔ کز پس مرگ
تا حشر بخاکم همه خورشید دمد

مؤتمن الدوله اسحاق خان

ای دل هشدار تا شرابت نبرد
ای دیده نگهدار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده دارد امشب
ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

خان زمان علی قلیخان متخلص سلطان

عیسی نفسی که دارد حیرانم کرد
چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت
وز مصحف روی خود مسلمانم کرد

عبد الرحیم خانخانان

دل چیست که در سر وفایت نشود
جان کیست که کشتهٔ جفایت نشود

برگردم ازان دین که بشارت نبری
بیزارم ازان جان که فدایت نشود

میرفت و زدیده اشکباران می کرد
گریان گریان وداع یاران میکرد

علی قلی خان واله

آنجا ز وصال مرده را جان میداد
اینجا ز فراق زنده بیجان میکرد

معشوق همیشه گرم کین می باید
با عاشق زار خشمگین مے باید

در ابروی او همیشه چین می باید
آری معشوق این چنین می باید

چشمان تو ترک می پرستی نکنند
اندیشه ز خون ریزی و مستی نکنند

کوتاهی زلف از خدا خواسته
تا اهل هوس دراز دستی نکنند

چشمت بفسون شکار ما خواهد کرد
بسمل نه یکی هزار ما خواهد کرد

ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
این تیغ برهنه کار ما خواهد کرد

یارم که بمن لطف نهانی دارد
در ظاهر اگرچه سرگرانی دارد

محمود خان

میگفت اگر وفا بود در عالم
امروز ز عاشقان فلانی دارد

در عشق غم اندوخته مے باید
وز غیر نظر دوخته مے باید

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
این سوخته را سوخته می باید

فیضی

عاشق که غم از جان خرابش نرود
تا جان رود از تن تب و تابش نرود

خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

نورالدین محمد قراری گیلانی

کو همنفسے که این قدر کار کند
از من سخنی به مجلس یار کند

گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل منش خبردار کند

حکیم رکنای کاشی مسیح

مردم که ز یکدگر جگر ریش تر اند
جمعے پستر جماعتی پیشتر اند

در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
یاران عزیز آن طرف بیشتر اند

زاهد گوید که مست فردا چه کند
تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند

رحمت دریا و باده یکقطرهٔ آب
یک قطرهٔ آب پیش دریا چه کند

این ز مرده ناخلف که از بو البشر اند
بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند
پس هرچه ابقند رز خود بخبر اند

روزی که تم زین ده ویرانه برند
تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانی ست که بیمارانرا
زین خانهٔ بدشگون بآشنی نه برند

بیرم خان خانخانان

تاکی صنما یار تو اغیار شود
در بند جدائی چو من زار شود
هرکس که مرا از تو جدا می خواهد
یارب به بلای بد گرفتار شود

قزلباش خان روم

در محفل ناز یار ها منتظر اند
در باغ گل و هزار ها منتظر اند
ای درد بدار دست از پای امید
در کوچهٔ یار خار ها منتظر اند

فصاحت خان راضی

راحت ز ازل نیست بعالم موجود
زین مهلکه هرکس که برون رفت آسود
عمریست بزندان وجودم راضی
در قید حیات تا بکی خواهد بود

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد
هرچند که نامه ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید
جائیکه در او دشمن حیدر باشد

فریدالدین احول اسفراینی

دل را بکرشمه چشم او بند کند
جان را لب او عاشق یک خنده کند
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه
بازش بیکی بوسه ز لب زنده کند

حکیم انوری

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی ست دهر آینه مرد خرد
هر شب که بعافیت بر و روز شود

رضی الدین نیشاپوری

هر نیم شبم در تو بیدار کند
اندیشهٔ تو در دل من کار کند
زان میترسم تبا که درد دل من
روزی بچنین شبیت گرفتار کند

نی دست بزلف لاله پوشت برسد
نی لب بلب شکر فروشت برسد
در هر دستی سخن ازان اندازم
تا بو که حدیث من بگوشت برسد

کمال الدین کرم

آن شب که مرا بوصل تو راه بود
تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

مشرف شفروه

از روز رخت ظلمت شب بگریزد — زین روی شب وصل تو کوتاه بود
تار غمت آوارهٔ کشور ها کرد — واندر ظلمت حلقه زن درها کرد
سودای غم عشق تو گشتیم چنان — کز قصه ما زمانه دفتر ها کرد
در عالم فقر به گزینی نبود — دور اندیشی و پیش بینی نبود

اوستاد ابوالفرج رونی

بر در ره قناعت کن و صافی مطلب — کاندر ره عشق نازنینی نبود
هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود — آماجگهش این دل غمناک بود
چون چرخ چنین غافل و بیباک بود — آسوده کسی بود که در خاک بود

مجد همگر

غیرت برم از زبان چو نام تو برد — رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری — وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد
نی دل ز غمت ذوق جوانی دارد — نی برگ نشاط و شادمانی دارد
در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا — مرگیست که نام زندگانی دارد

عزیز الدین فرید

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد — آخر نه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی — زنهار در آن دهان سخن کی گنجد

رفیع الدین لبنانی

دل طاقت چشم نیم مستش ناورد — جان تاب دو لعل همچو پرستش ناورد
زان میترسم که دشمنان طعنه زنند — کز پای در آمد و بدستش ناورد

ابوسعید ابوالخیر

پرسید یکی منزل آن مهر گسل — گفتم که دل منست او را منزل

حکیم سنائی ابن علی مروزی

گفتا که دلت کجاست گفتم بر او — پرسید که او کجاست گفتم در دل

لطیف الدین ... سنجری زکی

نی یار شبی بکوی من می آید — نی زو خبری بسوی من می آید
شرمم آید بروی او آوردن — آنچه از غم او بروی من می آید
گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد — خون نیست ولی با تو چگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

وقتیکه مرا ئی طرب در سر بود — یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
امروز کزان حال همی اندیشم — گوئی که بجای من کسی دیگر بود

هر کس که دران قامت موزون نگرد — او را بقیاس خویش کوته شمرد
چون روز نشاط و طرب است قدت — کوتاه نماید چه بشادی گذرد

تا با لب تو لبم هم آواز نشد — دا اندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد — وز خنده لبان من ز هم باز نشد

مولانا نظیری نیشاپوری

صبح است خروش گلستان می آید — برخیز که بانگ درفغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامی ست — کز بیداران بخفتگان می آید

با موکب شه ده خرابی چکند — با قافله تشنه سرابی چه کند
من مفلس و مست حسن سرتاپایش — با میکدهٔ دل کبابی چه کند

یادم بکنایت جگرسوز کند — گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندک اندک بیند — ترسد که عنایتم بد آموز کند

جسمم ز بلا بلا پناهم دادند — در قلب جفا گریزگاهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی — وانگه ز سر کوی تو راهم دادند

تو هیچ مبری که چشم و جانت دادند — برکسب و عمل تاب و توانت دادند
از داده و ناداده شکایت چه کنی — کان چیز که هست رایگانت دادند

عاقل بحدیث نفس گمره نشود — بی سعی خرد نزاع کوته نشود
آهسته چنان روی که چون راهروی — از رفتن تو سایه ات آگه نشود

ظهوری

زاهد بحریم کعبه جا می خواهد — راهب صنم و کلیسا می خواهد
غمناک طرب خسته شفا می خواهد — خوش حال دل آنکه ترا می خواهد

مرهم منهید زخم راحت زده شد — نشتر برید کام لذت زده شد

سوگند بطبهای خموش ای ناصح
تا بند کسی وصل کسی فرض کند
(بابا نصیبی گیلانی) کو بخت دلیری که قدم پیش نهد
میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا
(محمد رضا اصفهانی) عشاق حریف لابه و لاغ همند
از گرمی حرف یکدگر در شور اند
(عرفی شیرازی) با جرات من حوصله امید ردی کرد
بر قلب جدائی زده بو دم خود را
جمعی بدرت گریه و آه آورند
جمعی دیده ند خواهش عفو ترا
رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد
(یوسف قلی بیگ ...) گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار
نه وزکی که ره قبول ورد بگذارند
دوزخ نبود جزای بدکاری من
نالان دل نالان دل این چنین می باشد
(شاهم بیگ عالمی) یکبار تو هم صید مرادی بکف آر
بیمارم و مهلت بعیادت نشود
پرسیدن حالم نکند خوبی تو
گر در درز خاک آستان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من

گر من بگذرم گوش نصیحت ندهد
باقی بامید هر زمان قرض کند
بر خاطر او یاد مرا عرض کند
ناکرده می طرب بجامم نکشد
تا او بعقوبت تمامم بکشد
که آتش دیده رو که گل باغ همند
دل سوختهٔ فتیلهٔ داغ همند
گلزار شکیب روی در زردی کرد
دل بیجگری و صبر نامردی کرد
جمعی همه دیدهٔ نگاه آورند
رفتند جهان جهان گناه آوردند
صد سال زباغ عیش گل چید و بمرد
گفتا دل پرخون که تو هم خواهی مرد
نی نیک پذیرند نه بد بگذارند
ترسم که مرا بحال خود بگذارند
دست طلب اندر آستین می باشد
صیاد همیشه در کمین می باشد
یکبار ره و فا ترس عادت نشود
وانده دوری من حسن زیادت نشود
در آتش هجر جان نشان تو مباد
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

طالب آملی

با فرده اگر زود در آئی چه شود … یا تاخته پیش از خبر آئی چه شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیست … از زود اگر زود تر آئی چه شود

گر دریا باشے و سرابت دانند … در خانهٔ معمور و خرابت دانند
بهر آنکه سراب دار غلطی بر خاک … از خشک لبی و مردم آبت دانند

دل باخته را ملامتی می باشد … یعنی که تغیر حالتے مے باشد
هر چند بود دامنش از عصیان پاک … تهمت زده را خجالتی می باشد

مولانا [illegible]

در صفحهٔ دهر آیت عشق نماند … در هیچ زبان شکایت عشق نماند
تا گرم کند فسردهٔ را بدمے … یک سوخته در ولایت عشق نماند

آنرا بکمال سرفرازے دادند … دین را بو فور پاکبازی دادند
ما را که بدریوزهٔ دیدار شدیم … عاشق کردند و بی نیازی دادند

از گلشن من طائر توفیق رسید … یک ره گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر اطاعت بایست … تا بار معاصی شکستش نه خمید

در دیده در آمد و دلم ویران شد … در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد
شب تنگ گرفتمش زمانی در بر … اجزای وجود من سراسر جان شد

ملا [illegible]

شب نالهٔ ام از چرخ نگون می گذرد … تا روز ز دیده سیل خون می گذرد
با اینهمه خوش می گذرانم گر یار … پرسد که ملی حال تو چون می گذرد

امیر [illegible]

خوبان دل و جان بتلاے طلبند … زخمی که زنند مرحباے طلبند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم … خون میریزند و خون بهای طلبند

سید محمد جامه باف

جانم بلب از لعل خموش تو رسید … وز لعل خموش بادهٔ نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد … درد دل من مگر بگوش تو رسید

محمد قلی سلیم

صبح ست و نوای بلبلے مے آید … زان طره نسیم سنبلے می آید

میرزا فصیحی دولی

همچون ثمره و رد بید ماجا دارد — خاری که از و بوی گلی می آید
زان خوبتری که کس خیال تو کند — یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که با آفرینش خود نازد — ایزد چو تماشای جمال تو کند.
با ظلمت اگر عمل بهوا بر گردد — کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور باین مشو که خواندی ورقی — زان روز حذر کن که ورق برگردد
از لغت و شعر کار بسامان نشود — هرگز دانش بگفتن آسان نشود
ناقص نشود بحرف گفتن کامل — چون مرغ سخن گو که سخندان نشود
خورسند به نیک و بد خود باید بود — اندازه شناس حد خود باید بود
اول سبق تو ابجد آمد یعنے — بر سیرت ابجد خود باید بود
دوران فلک روز و شبان میگذرد — بس دور گذشت همچنان میگذرد
از بهر دو روزه عمر دلتنگ مباش — ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد
آنها که بذات حق در انکار شدند — هر یک ببلاے بدگر فتار شدند
قومی در خاک تیره رفتند بباد — جمعی در آب داخل نار شدند

میرزا ابراهیم ادهم

در رفتن وداع تو که دردافزاید — همراه تو گر بدر رفتنم باید
من خود دیتو انم آمد از ضعف ولی — یک دم بنشین که گریه ام می آید

خواجه آقا قاسم هراتی

خمخانه دل بکربلاے ماند — مجنون من بیسر و پاے ماند

آقا محمد امین کوچک کاشی

جنیدی بسرای ما شبے آمد و گفت — این خانه بویرانه ماے ماند
هر لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجردان آفاق نهاد
هر طاق که رفت و مبتلا گشت بجفت — آسایش خویش برد و بر طاق نهاد

میرزا ابراهیم اصفهانی

زندان گاهے ملک جهان می بازند — گاهے بنگاهے دل و جان می بازند
این طرز قمار رانه چند ست و نه چون — هر طرز بر آمد آنچنان می بازند

میر محمد مومن داماد یزدی

این عمر به باد نوبهاران ماند / وین عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن / انگشت گزیدنی بیاران ماند

آقا عبد الباقی نهاوندی

ای دل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد / وان فکر و خیالات محال تو چه شد
عمرت همه صرف خال و خط شد و رفت / ای غافل حال خویش حال تو چه شد
کو منصور و انا الحق و دار چه شد / کو ابراهیم و گلشن و نار چه شد
از آمد و رفت عالم بی سر و بن / زنهار ز سر من کاخر کار چه شد

یا عاشق حق گزارے باید بود / یا فاسق هرزه کارے باید بود
نی عاشق و نے فاسق و پس دنیا / از بهر چه کار سے باید بود

شیخی هروی

ناصح چو ز اشفاق بمن یار شود / از نیش زبانش دلم افگار شود
او کرم نصیحت است و دل می گوید / بیمار دل بصد بلا گرفتار شود

مولانا جلال

روزم تا شب بی پرستی گذرد / شب تا روزم بخواب مستی گذرد
زین بیخودی مدام ترسم که مباد / بر من نفسے بفکر هستی گذرد

محمد صالح شیرازی

دریا طلب آمدم سرابم کردند / تعمیر طلب شدم خرابم کردند
گفتم بنمائید بمن خصم مرا / هم صحبت آئینه و آبم کردند

مولانا جلال الدین ابو بکر عتیق

نه سایهٔ بید و نی سخن خواهد ماند / نه حسن بتان سیم تن خواهد ماند
این عالم بیوفا که من میبینم / نی ناز تو نی نیاز من خواهد ماند

عمعق بخاری

هر دیده که عاشق است خوابش ندهید / هر دل که در آتش است آبش ندهید
دل از بر من رمیده از بهر خدا / گر آید و در زند جوابش ندهید

شیخ زاده لاهیجی فدائی

خلقم اگر آشنائے خود می خواهند / الحق سپر بلاے خود می خواهند
خود را ز براے ما نمی خواهد کس / ما را همه از براے خود می خواهند

میرزا فصیح برادر وحید

هرچند که دیو نفس نو سببے دارد / عنقا هوس هوای اوجے دارد
ز آلائش معصیت چه اندیشم / بحر کرمش وعدهٔ موجے دارد

ملا محمد صوفی آملی

ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند — آخر تو یکی و گز زمین می ماند
صندوق خود و کاسه درویش ترا — خالی کن و پر کن که همین می ماند

میر محمد یوسف ثنائی اثنی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش غمین مشو که هر کار که هست — آسان گیری بخویشتن آسان گذرد

یحیی بن محمد یحیی نیشاپوری

ظالم که کباب از دل درویش خورد — چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل ست هر که او بیش خورد — خون افزاید تب آورد نیش خورد

صائغ بلگرامی

فریاد ز عشق صد هزاران فریاد — یا رب که چو من کسی گرفتار مباد
صد مرتبه مرگ بهتر از هجران ست — جان باید داد و دل نمی باید داد

میرزا بیدل

صبح طرب ست جام مل می خندد — در جوش نشاط جز و کل می خندد
در باغ رسیده زمانه واشو — بر غنچه نشستن تو گل می خندد

میر محمد افضل ثابت علیه الرحمه

گفتم به منجمی که ای نامه سیاه — تقویم تو کرد عالمی را گمراه
از گردش چرخ تا بکی حرف زنی — لاحول ولا قوة الا بالله

م ۲

شد حشر کنون صور و سرافیل کجاست — طوق ادب از بهر عزازیل کجاست
از بهر خراب کردن بیت الله — شد فیل نمود ابابیل کجاست

سرمد که ز جام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد گله جون شد نکو شد که نشد — لب بیهده گو نشد نکو شد که نشد
سنت کش چرخ می شدی آخر کار — کاریکه نکو نشد نکو شد که نشد

سرمد غم دوست را به شادی ندهی — دردی اگرت رسد بشادی ندهی
هرگونه مراد گر ترا دست دهد — زنهار ز دست نامرادی ندهی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشاند لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

شیخ عطار قدس سره

پیش از دم مرگ کردی آهنگ آخر — گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی گنجیدی — چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

مولوی معنوی رحمه

چون بت شکنست بت پرستی خوشتر — چون باده ز جام تست مستی خوشتر
از هستی عشق تو چنان نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر

شیخ فخر الدین عراقی قدس سره

ای در طلب تو عالمی در شر و شور — نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی رح

از عمر نصیب جاودانی بر گیر — سرمایهٔ حاصل جوانی بر گیر
میدان که حیات هیچ گنجیست و آن — زین گنج هر آنچه می توانی بر گیر

شیخ قاسم انوار قدس سره

معشوقه بهر صفت که آید بظهور — در ظلمت محض باشد و از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد — بر دین ملوک هست رعیت معمور

مولوی جامی رح

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور

بهاء الدین آملی

آهنگ حجاز می نمودم من زار — کامد سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود — گبری که ازو کلیسیا دارد عار

مولانا عبد الرزاق فیاض

دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر — سیلی خور روزگار خاکم بر سر
از شعله جدا چو اخگرم زنده هنوز — خاکم بر سر هزار خاکم بر سر

حزین

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی درد کش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ گیتی کجائی چون نی — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

پا آبله از کفش بسنت بهتر ۔ گر نیست وفا ترک محبت بهتر
در مذهب من زر و در و زنج رفتن ۔ لب یار ز انتظار جنت بهتر

دل از پی زر و سیم و جان هم از یار ۔ سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزی که بجا ماند ز هستی ما را ۔ ماتم و شکایتی و آن هم از یار

زلف تو کمند تاب داده ست نگر ۔ روی تو در آبگینه بادست نگر
چشم تو در فتنه گشاده ست نگر ۔ مادرت ز بهر فتنه زاده ست نگر

ایوان سر بر فلک افراشته گیر ۔ وین زر زمین بگنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو بهشتش می آری ۔ خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

ای دل زر و سیم را بنه بیش و بخور ۔ آن روز پسین را غمی از بیش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر ۔ خوردی غم هر چیز و غم خویش بخور

زین تو ده خاک چون مسیحا بگذر ۔ از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار ۔ سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

هر خود غم فاقه سهل کن سخت مگیر ۔ وز مهر و سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی را که غم و شادی از وست ۔ حجت به سپهر و نکته بر بخت مگیر

از صحبت خلق پا کشیدن خوشتر ۔ در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج سیئت مکنی ۔ کاوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر ۔ تا ساید شوریم دل از آلایش غیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما ۔ خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر

در پرده دو ذ حسب شراب اولتر ۔ پوشیدن کار ناصواب اولتر
فعل بد خویشتن نهان می دارم ۔ باشد رخ زشت را نقاب اولتر

اید در زکوی یار خاکت بر سر ۔ ای عاشق بیقرار خاکت بر سر

در آرزوی شبنم رحمت مردی … ایدانه انتظار خاکت بر سر
آنانکه قناده اند از مقصد دور … گویند بهجر دوست میباش صبور
ای بیدردان درد فراق ست این درد … نه دوری زاهد از بهشت و لب حور
زاهد ز غم زمانه محزون و فگار … ما از غم یار این چنین زار و نزار

مولانا تونی

تنگ نیست که هر دو را کند آخر کار … او را غم روزگار و ما را غم یار
زنهار قدم براه عصیان مگذار … رو کن دایم بتوبه و استغفار

محمد فضل مروتی

یک جرم کند دلیر بر جرم دگر … در دلیست نتیجه قمار آخر کار
ای سر تو در سینه هر محرم راز … پیوسته در رحمت تو بر همه باز

ابوسعید ابوالخیر رح

هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز … محروم ز درگاه تو کی گردد باز
در عشق نگنجیده دل و دین هرگز … این آئینه ندیده مرد خود بین هرگز

ملا سحابی استرآبادی

در کوی طلب مخواه آزادگی … کس دیده گدای کاسه زرین هرگز
آن یار کشید باز دستم امروز … از دست شدم دست گسستم امروز

مولوی معنوی قدس سره

یک مست نیم هزار مستم امروز … دیوانه و دیوانه پرستم امروز
مردانه حزین از سر دنیا برخیز … زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

شیخ محمد علی حزین

تنها تو درین انجمنی بیگانه … برخیز ازین میانه تنها برخیز
ایدل چه بود عاریت عمر عزیز … زنهار که صرفش مکن الا به دو چیز

خان اعظم مرحوم میرزا عزیز کوکه

یا مهر نگاری که پسندیده بود … یا صحبت یاری که بود اهل تمیز
ما ئیم و دلی و سوز آن مایهٔ ناز … چشمی گریان و شعلهٔ آه نیاز

ملا ملک قمی

یک قطرهٔ خون و آنهمه درد و گداز … مشتی خاشاک و این همه زد گداز
الله بفریاد من بیکس رس … لطف و کرمت یار من بیکس بس

ابوسعید ابوالخیر رح

هر کس بکسی و حضرتی می نازد … جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

شیخ عطار

ای ذره ز اندازهٔ ذرات مپرس
یک وقت نگه دار ز اوقات مپرس
قصه چه کنی دراز در غصه بسوز
در صنع نگه میکن و از ذات مپرس

بابا افضل الدین کاشی

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس
از پیش چه داری نه آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمر یکه گذشت
نه شاد دل کسی شدیم و نه از ما کس

شاه قاسم انوار قدس سره

ای رفته بپای خود بجائیکه مپرس
وز دست خودی تو در بلائیکه مپرس
از بس وجود خود دمی بیرون آی
تا راه بری بکیمیائیکه مپرس

ملا حسن علی یزدی

دارم سخنی یاد ز فیثاغورس
گویم بتو گر زانکه بمن داری حس
از خلق که چهار کس رنجه مشو
بیمار و غریب و روزه دار و مفلس

شیخ محمد علی حزین

تجرید یکی خواجه غلامی بهوس
پرسید از آن بندهٔ پاکیزه نفس
کای بچه کار تا بهانت سپرم
گفتش که همین بکار آزادی و بس

مولانا نزاری

ای داده ز روی لطف داد همه کس
حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس
جمع است دلم باعتماد کرمت
ابر کرم تو اعتماد همه کس

شیخ ابوالحسن بلخی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس
دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ ابوسعید ابوالخیر رح

گر قرب خدا می طلبی دلجو باش
اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

شیخ سعد الدین حمویه رح

معمورهٔ دل بعلم آراسته به
مطمورهٔ تن بکهنه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به
هر چند ز هر که هست ناخواسته به

شیخ عطار رح

بی خندهٔ صبح و گریهٔ شام مباش
بمعنی خاص و دعوی عام مباش
گر عاشق صادقی تو در دام مباش
نیکو نامی مجوی و بدنام مباش

دی بر سر خاک دوستی با دل ریش
میباریدم خون جگر بر رخ خویش

آواز آمد که چند گریی بر ما / بر خود بگری که کار داری در پیش

شیخ احمد جام

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش / چون رنده بکار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز ارّه گیر در علم معاش / چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

حضرت شاه نعمت الله قدس سره

کو دل که بداند نفسی اسرارش / کو گوش که بشنود ز من گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز / کو دیده که تا برخورد از دیدارش

بابا افضل الدین کاشی

در کیش منگر دمی و در پیش مباش / با خویش مباش و خالی از خویش مباش

خواهی که غریق بحر توحید شوی / مشنو منگر مگو میندیش مباش

ای دوست گرت هوس کند فقر خوش / بگریز چو من ز مردم شیطان وش

در گوشه خویش تا بری روز خوش / فارغ بنشین و پای در دامن کش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش / رنج ست نصیب مردم دور اندیش

خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش / کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

شیخ سعدی شیرازی

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمیی عقل و هنر باید و هوش

گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم / پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

حضرت امیر خسرو دهلوی

آنکس که خداوند عطا می دهدش / زنهار نگوئی که چرا می دهدش

گر خرد بزرگ شد حسد واجب نیست / ما را چه بخیلی چو خدا می دهدش

ملا سحابی استرآبادی

آدم چو بزاد بهر جان پاکش / برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش

بیچاره دمی که زد از کار او فتاد / در بر نگرفت هیچ کس جز خاکش

تا بتوانی بخلق اغیار مباش / در خانه دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی / بی فائده همچو نقش دیوار مباش

آئینه صفت عاشق صادق میباش / هر جا باشی درخور و لائق میباش

در صحبت اهل راز گر بنشینی / یا هیچ مگو یا موافق می باش

نجیب بابائی
نشناخت کسی بواقعی مطلق را | این سرخ و سپید و سبز و اسود برق
هفتاد و دو فرقه را که گوئی باطل | برحق دانی اگر تو دانی حق را

حکیم خاقانی
از ذوق صدای پای ایشان هر هوش | وز بهر نظارهٔ تو ای مایهٔ نوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار | جان بر در دل آید و دل بر در گوش

اثیر الدین اخسیکتی
امروز منم درکف و یاری در پیش | دستی بزن از حدیث فردا اندیش
وان روز که چشم برکنی ای درویش | در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش

کمال الدین اسمعیل
گر جان خواهد ز من همه جان دهمش | ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزی که جهان بدم بخواهد ستدن | آن به که بدست خود بدامان دهمش

مولانا نظیری نیشاپوری
صد ره شده ام به بیخ و بن جوی خویش | یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش
بی یار بمانده ایم به بدخوئی خویش | با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش

طالب آملی
صاحب کرما بر من گمراه ببخش | سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش
بخشنده پس از خدا چو امروز توئی | در دست توام خواه بکش خواه ببخش

مولانا مومن حسین یزدی
ای باد صبا ببوس خاک گذرش | وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

غنی کشمیری
دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست | آلوده بخون ماست دیوار و درش
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش | آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را | پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

مجذوب
روزی که رسی به پرسش این دل ریش | جانی که تو داده کنم تحفهٔ خویش
شاهی که بکلبهٔ گدائی گذرد | از مال خودش ماحضر آرند به پیش

نجمی
بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش | نی وصل طلب نه محنت هجران کش

حاجی محمد جان قدسی
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد | بنشین و چو نقطه پای در دامان کش
آن نور که زد در شجر طور آتش | افروخت ز دار بهر منصور آتش

رسوائی حلاج ندارد حیرت / هرگز نشود به پنبه مستور آتش

مولوی معنوی قدس سره

کامل نشوی بهم نشین ناقص / ناقص مانی تو از قرین ناقص

ستان شراب عشق گفتند همه / کفریست کمال بهر دین ناقص

مرزا محمد حسین

کوشش پای چشم بستن زغرض / کوهست به پیوند گسستن زغرض

شد ریخته آبروی چندان که نماند / یک قطره برای دست شستن زغرض

خواجه شیخ محمد شیرازی

رخسار تو مصحفیست بی سهو و غلط / کش کلک قضا نوشته از مشک فقط

چشم و دهنت آیه و وقف ابروها / مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

مولوی جامی

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ / وانرا که نه مشتاق زدیدار چه حظ

نابینا را چه چشم عالم بین نیست / زالوان چه تمتع و زانوار چه حظ

الشیخ علی نقی

جانانه بما رسیدنی نیست دریغ / افسانه ما شنیدنی نیست دریغ

دردانه دمیدنی ست چون رفت بخاک / دردانه ما دمیدنی نیست دریغ

مولوی معنوی قدس سره

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق / یا بنده بباخت جفت طاقی و طاق

پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت / گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

وله

از دل سوی دلدار شکافست شگاف / وان دل که ندانست معافست معاف

هر روز درین عرصه مصافست مصاف / تو پنداری که این گزافست گزاف

ملا سحابی استرابادی

ایام ربیع اند جوانان ظریف / زانشان همه کار و فن لطیفست شریف

عیش پیران که رود افسردگی آمد / بیفایده است همچو باران خریف

مولوی جامی قدس سره

مجموعه کون را بقانون سبق / کردیم تصفح ورقا بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو / جز ذات حق و شئون ذاتیه حق

شیخ ابو نظام احمد صانع بلگرامی

بگذار که من گزیده ام ملت عشق / عشقست رسول من منم امت عشق

بر تافت زدیر و کعبه روی دل من / زین پس من و آستانه حضرت عشق

دستی که زدی بناز در زلف تو چنگ — چشمی که ز دیدنت ز دل بردی زنگ
آن چشم بشست بی تو ام دیده بخون — وان دست بکوفت سینه ام بی تو بسنگ

شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ — بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه ام که باشد از بودن من — دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ

گر فضل کنی ندارم از عالم باک — ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک — مشت خاکم چه آید از مشت خاک

شیخ بهاء الدین عاملی

در منزل دوست گفت باید لبیک — کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک
این وادی عشق ست نگهدار ادب — این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ — چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ — جهدی بکن و بمیر پیش از مرگ

حکیم سنائی

ای عشق ترا روح مقدس منزل — سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل — از دست غمت دست بسر پای بگل

شیخ عطار قدس سره

گر قلب نبرد بایدت اینک دل — ور عاشق فرد بایدت اینک دل
گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان — ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل

شیخ معزی

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل — گنجی ست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان — جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

مجیر

سودا زدهٔ حب وطن میگردی — گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان — تو خود چه کمی که همچو من میگردی

آقا حسین خوانساری

دی گفت بغمزه آن بت مهر گسل — من بوسه بدل نکنم امروز بدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد — هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

رضی

گر در غم عشق استوار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل

شیخ فیضی

گر دل نبود وطن کجا سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

ولی دشت بیاضی

صبح است جهان شگفته از باد شمال
آفاق ز فیض سحری مالامال
زان پیش که دست خود بمالی همه فوت
برخیز ز خواب و دیدهٔ خویش بمال

حاجی محمد خان قدسی مشهدی

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسے
مردن آسان ولی رسیدن مشکل

زد قافله سالار رسیلے کوچ دهل
تو گرم بخوردن مے و چیدن گل
برخیز ز آب و بگذران بارت را
زان پیش که آب بگذرد از سر پل

میر آزاد

دادی دادم تو عشوه و من تو دل
هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل
بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم
کردی کردم تو جور و من جمله تحمل

خواجه محمد دهدار فانی

فانی اگرت جان برود بر سر دل
هان تا نکشی رخت امید از در دل
چیزے که برون ز هر دو کونش جویے
راهیست نهان که سوی او از بر دل

ملک قاسم نقشی

دوری عجب است و روزگار مشکل
کز دهر صفا گشته بیکدلے نه آئل
خالی ز غبار یکدگر یک ساعت
چون شیشهٔ ساعت نتوان یافت دو دل

حضرت ابوسعید ابوالخیر

پیوسته از آن سلسله مویی ترسم
زان عربده جوی تند خو مے ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بد است
بیچاره من از چشم نکو مے ترسم

وله

آنانکه بنام نیک مے خوانندم
احوال درون بد نمے دانندم
گر زانکه برون درون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

وله

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم
دریاے سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت
رفتیم و زبانهاے خموش آوردیم

حکیم سنائی علیه الرحمه

زین گونه بنیستے که من خرسندم
چندین چه دهے ز بهر هستے پندم
وز یکه به تیغ نیستے بکشندم
گر بندهٔ من کیست بر وی خندم

گو راه روی که ره نوردش گویم | یا سوخته که اهل دردش گویم
هرکس که میان شغل دنیا نفسی | با او باشد هزار مردش گویم
نی در بدی و نه در بهی می‌میرم | نه مبتدی و نه منتهی می‌میرم
در من نگرای هر دو جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می‌میرم
دل سوخته جمال او می‌بینم | جان شیفته وصال او می‌بینم
چندانکه درین دائره بر می‌گردم | نقصان خود و کمال او می‌بینم
از ضعف رخی چو کهربا آوردم | وز عجز تنی بی سر و پا آوردم

مولوی معنوی قدس سره

گفتی که به پیش من دل یکتا آر | نتوانستم پشت دو تا آوردم
گردان بهوای یار چون گردونیم | بیچون داند که ما درین غم چونیم

شیخ احمد جام

ماخیره که عاقلان چرا هشیار اند | ایشان حیران که ما چرا مجنونیم
یکچند پی بتان کشمیر شدم | یکچند ندیم خواجه و میر شدم
یکچند بهای و هوی بردیم بسر | القصه بهر بهانه پیر شدم
دوش آینهٔ خویش بصیقل دادم | روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم | کز عیب کسان هیچ نیامد یادم

حضرت شاه نعمت الله ولی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند | گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

شیخ فخر الدین عراقی قدس سره

دل پیشکش نرگس مستت آرم | جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم
سرگردانم ز هجر معلومم نیست | در پای که افتم که بدستت آرم

شیخ نجم الدین دایه رازی

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم | دل خویش غم تو گشت بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست | در گردن بنده نه که دیوانه منم

ابا افضل الدین کاشی

گفتم که مگر ز اولیائیم نه‌ایم | یا صوفی صفهٔ صفائیم نه‌ایم

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
بودیم زخاک تیره در آتش و آب
بستر دی ست انچه بنگاشته ایم
سودا بو دوست انچه بنداشته ایم
آن دوست که دیدنش بیارایدیم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
تا کی بزبان طاعت واند دل جام
در دی بن آور چو می نیست بجام
یارب چو بفعل خود تباهم چکنم
گیرم بکرم گناه من عفو کنی
بی معرفتی سخن مسلسل چکنم
خواهم خود را درست بینم لیکن
این کوشش جان خسته نامعلوم
سر رشته ما با دوست محکم ورنه
انسان که بی به طلبی گشته ایم
گر دریا بد که آن سوی مرگ ست
دیروز بباز ارشدم بگفتم
آخر چه گناه داری ای آئینه
عمری بهوس با دهوا پیمودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم

افسوس چنان که می نمائیم نئیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم
افگندنی ست انچه برداشته ایم
درد اکه بهرزه عمر بگذاشته ایم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
در دوست نه بینیم بچه کار آید چشم
بگرفت دلم زین گنه تقوی نام
میخواره پخته بهتر از صوفی خام
و زگیسو و زلف روسیاهم چکنم
زین شرم که دیده گناهم چکنم
بی قوت عقل نکته راحل چه کنم
آئینه کج ست و دیده احول چه کنم
وین ربط دل شکسته نامعلوم
این عهد شکسته لبسته نامعلوم
جز در طلب ہمی نرفته یک گام
یک لحظه درین جهان نگیرد آرام
آئینه آویخته دیدم گفتم
گفتا که جمال دیدم و نهفتم
در هر کاری خون جگر پالودم
دست از همه باز داشتم آسودم

شیخ احمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ
عین القضاۃ ہمدانی قدس سرہ
شیخ سعد الدین شیرازی رح
امام عمر رح
ملا سحابی استرآبادی
ابو کوبجامی رح

ملا شرف الدین علی یزدی

گر جام طرب بمسند جم زده ایم — جز باد بدست نیست تا دم زده ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته — تا چشم گشاده ایم و بر هم زده ایم

شیخ بهاء الدین آملی

مخمورم و در میکده جامی طلبم — میخانه نشینیم و خدا می طلبیم
این طرفه که با این همه آلودگیم — تاثیر اجابت از دعا می طلبیم

مولانا عبدالرزاق فیاض

با راه صواب از خطا می گردیم — هر چند که رفته ایم وا می گردیم
او در دل ما و ما طلبش کوی بکوی — معشوقه کجا و ما کجا می گردیم

شیخ محمد علی حزین

جمعیت خویش را پریشان کردیم — دل بر سر چشم تیره ویران کردیم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت — تعمیر کلیسیای گبران کردیم
سلطان سلیم کمین غلام تو منم — مست می معرفت ز جام تو منم
حسرت بزم قسمت خاصان ترا — در آرزوی رحمت عام تو منم
یارای زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو داده فدای تو کنم

شاه طهماسپ

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم

سلطان سنجر سلجوقی

آلودگی بود بهر رنگ که بود — شستیم بآب توبه آسوده شدیم
ما جان بجهاندار سپردیم و شدیم — مرحمت ز میان خلق بردیم و شدیم

میرزا جعفر آصف

روزی دو سه گر بجا سپرند جهان — ما نیز بدیگران سپردیم و شدیم
خواهم که شراب بیغمی نوش کنم — با دختر رز دست در آغوش کنم

زین خان کوکه

طبعم بنشاط سخت مائل شده است — ترسم که غم ترا فراموش کنم

عبدالرحیم خانخانان

در هجر من از طرب کناری دارم — با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم زغمگساری دارم — با این همه غم خوشم که یاری دارم
سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم — دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

از دوست بیادگار دارم دردی   آن درد بصد هزار درمان ندهم

حکیم خاقانی

بی آنکه بهیچ عذر راهی آوردم   صد ره بتو عذر جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر   من بندگی خویش بجای آوردم
کی بود که قدم ازین جهان برگیرم   چون عیسی راه آسمان برگیرم

سید حسن غزنوی

وین دست دل از دامن غم بگسلم   وین بار تن از گردن جان برگیرم
در جستن منصبی که من نه پسندم   رسوائی جان و رنج تن نه پسندم
این شغل کزو تو آدمی نام شوی   من بر سگ کوی خویشتن نه پسندم

جمال الدین عبدالرزاق

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم   چون نیست امید وصل جان را چکنم
جانم ز برای وصل یاریست   بی جان جهان جان جهان را چکنم

[illegible]

خاک در تو چو سرمه در دیده برم   وانگه بنظر پرده گردون بدرم
تو با من و رحم نی که در من نگری   من با تو و زهره نی که در تو نگرم

بابا فغانی شیرازی

یارب سببی که آب حسرت نخورم   وز جام هوا شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا   تا نان خسان بزهر منت نخورم
روزیکه گرفت کاتب صنع قلم   شکل دهنش نه هیچ گردید رقم

نظیری نیشاپوری

از خنده پدید شد دهانش آری   پیدا ز تجلی وجود گشت عدم
یارب نظری که چشم جان باز کنم   یارب جگری که رزم خود ساز کنم

ظهوری ترشیزی

یارب عشقیکه شور در ملک نهم   یارب حسنیکه بر جهان ناز کنم
یارب مددی که نفس را پست کنم   وز باده عشق عقل را مست کنم
هم بیخودیی که از تو آگاه شوم   هم نیستیی که خویش را هست کنم

[illegible]

آشفته چو زلف عنبر افشان توام   افتاده چو کاکل پریشان توام
گفتی که مرا بدردمندان نظریست   من نیز یکی ز دردمندان توام

مولوی حسین یزدی

داریم ز بی ثباتی عمر الم — نگذاشت که ما دمی برآریم بهم
از اشهب روز و ادهم شب برکاب — کین عمر دو اسپه میرود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل دارم — صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم بچه سان میگنجم — با این همه آرزو که در دل دارم

کس یار نگردد بمن از واپسیم — رحم آری اگر بحال دلزار سیم
هرچند که واپسیم بفریادم رس — بر یکسیم نگر نه بر ناکسیم

میر محمد جار بادی

کردیم ببزم و دیده چون شمع مقام — بردیم بسر عمر در اندیشهٔ خام
چون شمع تمام گشت می میرد و ما — افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

مرزا عرب ناصح تبریزی

از عشق رسید کار هر کس بنظام — بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل — در خانه چراغ به که مهتاب ببام

میر سنجر کاشی

گاه از تقصیر بندگی می ترسم — گاه از غم سرفگندگی می ترسم
ابنا زمان ز مرگ ترسند همه — این طرفه که من ز زندگی می ترسم

لطف علی بیگ سامی چرکس

بگذشت بهاران و شرابی نزدیم — در سایهٔ گل یک قدح خوابی نزدیم
یار آمد و جلوه کرد و ما بیخبران — بر دیدهٔ بخت مشت آبی نزدیم

شیخ نظام الدین احمد بلگرامی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم — گه بیهده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس ز کسی داد زند — فریاد زنم که داد از دست دلم

شیخ ابوسعید ابوالخیر

تا چند پی خیال بیهوده شوم — در دست هوای حرص فرسوده شوم
از زندگی چنین ملولم بسیار — کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

منشین ز طلب دامن همت برزن — اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند — نومید مباش و حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان — گفتا از غیر دوست بر بند زبان

گفتم که غذا الغت همین خون جگر
می پنداری که جان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد بکمال
دانی تو که مرگ چیست از جان رستن
برخاستن از دو کون و خوش بنشستن
جانا نظری بر دل درویشم کن
این سیه انم که خاک می باید شد
در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
چون قدر به نیستی ست هستی کم کن
از هستی نیستی چه فارغ گشتی
ای جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو تاب غم ندارے بگریز
هر لحظه بلاے تو ازین چرخ کهن
با اینهمه واجب ست شکریش کردن
در ملک خدا تصرف آغاز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند
گر مست نه مست نمائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن
در کنج خرابات موافق بودن

گفتم به هنر گفت از هر دو جهان
عطار قدس سره
اسرار همه جهان توانی دیدن
کوری خود آن زمان توانی دیدن
یعنی قفس بلبل جان بشکستن
از خویش بریدن و بدو پیوستن
یا چاره جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن
مولوی معنوی ره
پیوسته حریص درد باید بودن
در روز فراق مرد باید بودن
شیخ احمد جام قدس سره
نیستی بت تست بت پرستی کم کن
می نوش شراب شوق و مستی کم کن
شیخ اوحدالدین مراغی قدس سره
ایدل تو درین واقعه دمسازی کن
ای عقل تو کودکے برو بازی کن
بابا افضل الدین کاشی
آید بسرم تا کنم بسیر و بتم
گر زانکه تبر کند که گوید که مکن
چشم سر خود بعیب کس باز مکن
در خود نگر و فضولی آغاز مکن
ور روز و نه نهان ربائی میکن
رندی بنماے و پارسائی میکن
شیخ نجم الدین کبری
میخواره و بت پرست و فاسق بودن
به زانکه بخرقه در منافق بودن

خواجه حافظ قدس سره

از دامن دوست دست کوتاه مکن — در تیر زنند بر جگرت آه مکن
یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین — او خواه ز تو یاد کن و خواه مکن

ملا سحابی استرآبادی

عمری ز پی وصال خوبان جهان — گردیدم و این تجربه کردم آسان
یک راحت و صد هزار محنت وصلست — یک محنت و صد هزار راحت هجران
شرح غم خود بخود پسندان کردن — خصم خود راست شاد و خندان کردن
در رسم و ره کدام عقلست و تمیز — یک محنت را هزار چندان کردن
نی شاد نشین باش و نه غمناک نشین — گر بتوانی ز غل و غش پاک نشین
من سید انم ترا و مقدار ترا — تو خواه بتخت و خواه بر خاک نشین
تا چند همه ترک تو و مائی کردن — بر اوج یگانگی همائی کردن
آنجا که نه از تو نه هیچو تو اند — کوته نظری ست خودنمائی کردن
نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین — نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
چون استحقاق رحمتم چندین هست — شاید که نمانم من محروم چنین
یکچند چراغ آرزو را پف کن — قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت رسانم بلبت — از لذت اگر محو نگردی تف کن
تا چند اسیر چرخ سرکش بودن — بی حاصل و ناخوش و مشوش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان — نتوان بامید مردنی خوش بودن

شیخ روزبهان صوفی ره

دانی چه بود سوی خداوند شدن — بیرون ز جهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود و سود خواهد — مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

مولوی جامی قدس سره

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست مایه مغز سخن
یارے که درو معرفتے نیست مگیر — کاریکه درو منفعتی نیست مکن
تا کے ز تصوف خر و بار آوردن — هر جاے یکے نکته هزار آوردن

خاموش که حاصل همه یک هیچ نیست — رو از همه تافتن بیار آوردن

اشراق دل از غم بتان شاد مکن — بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن

میرزا باقر ادا دزفولی

این دیر فنا را سر آبادی نیست — رو در ره سیل خانه بنیاد مکن

مسواک چه سود زاهد پاک بدوان — صد ریشه فرو برد طمع در دل جان

آقا حسین خوانساری

در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح — دندان از غصه میزند بر دندان

مغنی طلبی بساط صوت تو کن — بگذار حزین فسانه ساز دکن

شیخ محمد علی حزین

در مجلس تا حال را ره نبود — دل می‌خواهی زبان خود کوته کن

پرسید ز یار خود یکی از یاران — کای یار بگو چگونه گفت ایجان

فرسوده شد از خوردن نعمت دندان — لیک از گله یکروز نیاسود زبان

سلطان حسین میرزا

در عشق بتان بی سر و سامان بودن — همدم همه دم با غم ایشان بودن

رفتن بکلیسا و بستن زنار — به زانکه به تقلید مسلمان بودن

شیخ نظام الدین گنجوی رح

رفتم لب گور شهنشاه یمن — شه دست برون کرد ز من داد کفن

گفتا که ازین سخاوتم عیب مکن — کز دار فنا همین رسیدست بمن

ابوالمکارم خواجه شمس الدین دکانی

ای دوست بهر کار مشو بی سر و بن — بگذار سر زبانت از دست سخن

لفظی که در او فایده نیست مگو — کاری که در او مصلحتی نیست مکن

در باده فروشی سری بالا کن — غسلی شده فرض دیده با دریا کن

ظهوری ترشیزی

بفریفته سرخروئی امروزت — اندیشه ز زرد روئی فردا کن

خود را به بتان داده دل کافر من — در تفرقه مانده باطن و ظاهر من

یارب چه شود که از کرم پردازد — یاد تو بگرد آورد خاطر من

در راه طلب غم تو بس توشه من — انبار توان نهادن از خوشه من

اگر دست عزیز داغهای تو مرا — سرتا قدمم گشته جگر گوشه من

عرفی شیرازی

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین / بر دامن درد خویش مردانه نشین

مولانا یحیی یزدی

زاهد شد بیهوده تو خود را پی کن / معشوقه چو خانگی ست در خانه نشین

رو بر در دل پشت به محفلها کن / ترک همه گیر و حل مشکلها کن

کاری نگشاید از در میر و وزیر / دریوزهٔ همت از در دلها کن

آزرده نروی بجد و گیسو از زن / بار سیه ست بر سر مو از زن

از پیکر مرد زن برون آورده / یعنی که تهی به ست پهلو از زن

در دامن دشت همچو مجنون بنشین / چون مردم چشم خویش در خون بنشین

نظیری رح

گر خانه شود خراب تعمیر مکن / آسوده بزیر سقف گردون بنشین

خود را بر کاب آشنائی برسان / سعی کن و خویش را بجای برسان

مولانا غزالی مشهدی

چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست / هر ره که روی بانتهائے برسان

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من / صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من

مظفر حسین کاشی

عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من / من دانم و دل چیست که در سینهٔ من

ای ذره یکی عزم ره گردون کن / ای قطره یکی یاد لب جیحون کن

اوجی نطنزی

ای دانه چو خوشه میتوانی گردید / در خاک چه خفته سری بیرون کن

بالا تر از انی که بگویم چون کن / خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن

از اعرب ناصح تبریزی

من صورتم از خویش ندارم خبری / نقاش تویی عیب مرا بیرون کن

شیب آمد و لخت منفعل حالم من / بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم من

مسعود اصفهانی

زین پیش اگر چه نالشم بود ز عشق / اکنون ز فراق عشق می نالم من

ای یوسف عهد جمعی از سیمبران / گشتند چو بر یوسف کنعان نگران

نوکو معنوی قمی

از دیدن او دست بریدند بکارد / و از دیدن تو طمع بریدند از جان

از درد فن عشق حرف میخوان و مگو / وین مرکب را هوا ز سیران و مگو

خواهی که دل و دیده سلامت ببری — می بین و مکن ظاهر و میخوان و مگو

خواجه حافظ رح

چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو — ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو

بس زود ملال گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

مولوی جامی رح

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو

رویی دگرست در هر آئینهٔ تو — ای مژده هزار عالم آئینهٔ تو

شاه طهماسپ

عشق است که شیر نر زبون آید ازو — کاریست که فتنه ها برون آید ازو

گه دوستیی کند که روح افزاید — گه دشمنیی که بوی خون آید ازو

مولانا ظهوری ترشیزی

ای کاهش ابدان ز قهاری تو — وی نازش عاصیان بغفاری تو

در پرده از آنیم که رسوائی ما — دستی زده در دامن ستاری تو

زهد است تنکر اگر بپوشند از تو — شال است حریر اگر بپوشند از تو

منزل دور است اگر نکوشند از تو — خواهش خام است اگر نجوشند از تو

محتشم کاشی

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو — در طعنهٔ آلاتش من عصمت تو

گر عفو خدا کم بود از طاعت تو — دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

مولانا مومن حسین یزدی

منعم که غم دل است افزونم ازو — هر تنکر بود درون و بیرونم ازو

شادم که روا نکرد کام دل من — ممنون خودم شناخت ممنونم ازو

امیر غیاث جمی

محوی هر سوز حرص چون مور مرو — در بارگه قیصر و فغفور مرو

بگذر ز طمع وز در دونان بگذر — جانی داری زنده بهر گور مرو

ای موسی جان راز نهانی بشنو — از ما سخنی به بیزبانی بشنو

بر طور مرو که لن ترانی شنوی — باز آ بخرابات و ترانی بشنو

مهدی ساوه صح

بر هم زده گرگی گله را چوپان کو — این پست و بلند دهر را سوهان کو

کافر شده ابنای زمان نوح کجاست — فاسد شده اجزای زمین طوفان کو

رفیعی

زاهد نکند گنه که قهاری تو
ما غرق گناهیم که غفاری تو
او قهارت بجوید و من غفارت
یارب بکدام نامه خوش داری تو

عطار قدس سره

ای عین بقا در چه بقائی که نه
در جای نه و کدام جائی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی
آخر تو کجائی و کجائی که نه

مائیم بنقل ناصواب افتاده
دل از شر و شور و شراب افتاده
آزاده ز نام و ننگ سر برخسته
در کنج خرابات خراب افتاده

شیخ احمد جام قدس سره

چشمی که سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطرهاست خون آورده
نی نی منظارهاش دل خون شده ام
از [illegible]

شیخ اوحدالدین کرمانی قدس سره

ای چرخ چو مهر زیر میغت برده
گیتی بستم اجل بتیغت برده
پرورده بصد ناز جهانت اول
واخر ز جهان بصد دریغت برده

بابا افضل الدین کاشی

ای دل بچه غم خورنت آمد پیش
وز مرگ چه ترسی چو درخت اندیشه
وانکه که با خواشے برندت زینجا
خوش باش که رستی از هزار اندیشه

هرچند دل خلق نگهداری به
کس را ز کم و بیش نیازاری به
چون عالم را وفا نخواهد بودن
پس تخم جفا هر آینه کم کاری به

شیخ نجم الدین کبری

چون کینش خصومت ست بی کینشی به
چون مال ملامت ست درویشی به
چون درد دل از خویشتن و خویشانست
بی خویشتنی به ست و بی خویشی به

امیر خسرو دهلوی

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و گوساله پرستند همه
هر عهد که با خدا ببستند همه
از بهر درست در شکستند همه

از عشق که کرد ای دل ابله توبه
تا من کنم از جمال آن مه توبه

ملا سحابی

شب تیره و می روشن و مخلص حاصل
او حاضر و من عاشق و آنگه توبه
بستان از دست ساقی ما باده
تا مست ازل شوی ز مرگ آزاده

عیسی است که دلی زنده کند　　کاین زندهٔ تن بمردنست آماده
ای عاشق و زاهد از تو با ناله و آه　　نزدیک تو و دور شد ادا ال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن　　این را به تغافل کشتی آن را بنگاه
گاهی سپرم بر اوج چون مه بوده　　که چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم بیی و هر زمان امیدیست　　سبحان الله چها درین ره بوده
این فرقه که محو کردگارند همه　　بر عرش بلوغ جای دارند همه
وین خلق که با هستی خود مغرورانند　　چون طفل بر اسپ نی سوارانند همه
هر عقده که در جهان فگار افتاده　　ز آمیزش جسم خاک را افتاده
زان رو قد آسمان چنین خم گشته　　کور از زمین پست کار افتاده
زین مردم صد رنگ سیه پوشی به　　زین خلق فرو مایه فراموشی به
از صحبت ناتمام بی اصل شان　　تنهائی و گوشهٔ و خاموشی به
ای در دل تو هزار مشکل ز همه　　مشکل بود آسوده ترا دل ز همه　　مولوی جامی
چون تفرقهٔ دل ست حاصل ز همه　　دل را به یکی سپار و بگسل ز همه
از شرب مدام و لاف مشرب توبه　　در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه　　زین توبهٔ نادرست یا رب توبه
غفلت زده ام خاطر آگاهم ده　　افسرده دلم آه سحرگاهم ده　　شیخ علی حزین
عمریست که رو از دو جهان تافته ام　　ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه　　در محنت و غم به پیچ و تابیم همه　　شاه طهماسپ
از مهر دو روزهٔ عمر ای یار عزیز　　بنگر که چگونه در عذابیم همه
در زنده چو شیر در شکاریم همه　　با نفس و هوای خویش یاریم همه
گر بندهٔ زر وی کار ما بر دارند　　معلوم شود که در چه کاریم همه　　اسلام مرزا

جهانگیر پادشاه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده — اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای شبنم بزمین — جا گرم نکرده که خاکت خورده

حکیم رکنای مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته — تا در نگری چو ماه نو کاسته
امروز بکش باده که فردا چون کرد — از دامن روزگار برخاسته

میر شمس الدین فقیر

دیوانهٔ حسن طلعت جانانه — کی رنجد اگر بگوئیش دیوانه
پروانه بنور شمع دارد سروکار — از رد و قبول محفلش پروانه

عبید زاکانی

باد ور سرم زین دل سودا پیشه — کورا نبود بجز تمنا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائیست — فریاد ازین پیرک برنا پیشه

خواجه سلمان ساوجی

از بسکه شکسته باز بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

محمد رضا شکیبی اصفهانی

زد کام طلب که مرد ناکام نه — پروردهٔ لطفی بجفا رام نه
تو زنده بدانهٔ ره خرمن پرس — پس ست مکن که مرغ این دام نه

عرفی

آنانکه غم تو برگزیدند همه — در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق ست — با آنکه سپاه او شهیدند همه

مولانا [illegible] حسین یزدی

از اهل زمانه فرد گردیدن به — پیوند ازین گروه ببریدن به
از لعل مسیح نکته نشنیدن به — نادیدن هر که هست از دیدن به
ای گز پی کسب علم برپا شده — تحصیل علوم را احیا شده
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی — بوجهلی اگرچه ابن سینا شده

حکیم فغفور لاهیجی

خواهم دلی از ننگ تمنا رسته — جانی ز تعلقات دنیا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند — رند سر و پا برهنهٔ وارسته
ناداری این جهان ز دارائی به — دلق نمد از اطلس و دارائی به

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن | صد ره ز سکندری و دارائی به

محمد جان قدسی

بی برگی را بصد هنر بی زر و جاه | گردون نشمارد گل شاه ز ابگیاه

نمودن عیب اغنیا از مال است | کج آجی شاخ را ابود برگ پناه

ای جان جهان جهان جان همه | یار همه و مهربان همه

عشاق بهر کناره می جویندت | با آنکه همیشه در میان همه

فضلی جبادقانی

فضلی چه بکار خویش حیران شده | فرداست که چون گل از گلستان شده

مانند مزار بیکسان بر سر راه | تا در نگری بخاک یکسان شده

میرزا غریب ناصح تبریزی

هر چند غم جهان بود لکته به | در حادثه حال مردم بی زر به

لاغر چو ز پا فتاد بر خاستنش | آسان تر از انست که باشد فربه

قاضی احمد لاغر

خوبان گل گلشن حیات اند همه | شکر لب و شیرین حرکات اند همه

از آدمیان غرض همین ایشانند | بگذار که باقی حشرات اند همه

شیخ ابو سعید ابوالخیر

دردی داریم و سینهٔ بریانی | عشقی داریم و دیدهٔ گریانی

عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی | دردی و چه درد درد بی درمانی

حکیم سنائی

گر آدمم ز من بدی نامدمی | ور تیر شدن ز من شدی کی شدمی

زان به نه بدی درین دیر خراب | نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

عطار قدس سره

پروانه بشمع گفت یارم باشی | گفتا که اگر کشتهٔ زارم باشی

خود را بمیان آتشی پاک بسوز | گر می خواهی که در کنارم باشی

ای آنکه کمال خرده دانان دانی | خاصیت پیران و جوانان دانی

گر در صفت زبانم از کار بشد | دانم که زبان بی زبانان دانی

نه چاره این عاشق بیچاره کنی | نه غمزهٔ این دل غمخواره کنی

گیرم که ز پرده می نیائی بیرون | این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی

مولوی معنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی | بی روی تو زنده بودن آسان بودی
نیکو نه جدائی که میان من و تست | ای کاش میان ما و هجران بودی
بد میکنی و نیک طمع میداری | هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریم ست و رحیم | گندم ندهد بار چو جو می کاری
من دوش بخواب دیده بودم قمری | زهره صفتی عجایبی سیمبری
امروز بگرد هر دری می گردم | کز یارک دوشینه که دارد خبری

شیخ احمد جام قدس سره

خواهی که درین زمانه فردی گردی | یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب | مردی گردی چو گرد مردی گردی
یارب بکشای بر من از توبه دری | بی منت خلق میرسان ماحضری
این باقی عمر من چنان دار مرا | کز من نرسد هیچ کس را دردسری
گر نیک نیم نیک پرستم باری | گر باده نیم ز باده مستم باری
گر اهل مناجات نیم ام بس | گز اهل خرابات تو هستم باری
در راه خدا تو خود فروشی هیچی | در طاعت و بندگی نکوشی هیچی

شیخ فخر الدین عراقی

تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنی | گر خرقهٔ بایزید پوشی هیچی
حال من خسته گدا میدانی | وین درد دل مرا دوا میدانی

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی

با تو چکنم قصهٔ درد دل خویش | ناگفته چو جمله حال ما میدانی
گر نقش وجود خویشتن بستردی | میدان که ازین گلخن تن جان بردی

افضل الدین کاشی

پیش از مردن بمیر جاوید بزی | ورنه پس ازین مرگ چو مردی مردی
گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی | گر غمزده ای از تو بنالد چه کنی
ور سوخته ای تسبیح بانگشت دعا | اقبال ترا گوش بمالد چه کنی
از کبر مدار هیچ در دل هوسی | کز کبر بجائی نرسیدست کسی

چون زلف بتان شکسته‌گی عادت کن　　تا صید کنی هزار دل در نفسی
مردی باید بلند همت مردی　　زین واقعه دیده خرد پر دردی
کو راز تعلقات این توده خاک　　برد آن همت نشیند گردی
ای نسخه نامه الهی که توئی　　وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست　　از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
گیرم که سلیمان نبی را پسری　　بر باد نشسته جهان می سپری
گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری　　بنگر بدرت چه برد تا تو چه بری
گیرم که تمام مصحف از بر داری　　با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز　　آن را بزمین بنه که در سر داری
رفتم بسر گور بعبرت بینی　　دیدم همه زار لعبتان چینی
گفتم که چه حالست شما را اینجا　　گفتند چه گوئیم بیا تا بینی
با دل گفتم که ای دل غمزده جو　　صاف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که ترا آب بیاید در جوی　　با دوست نشین و نیکی دشمن گوی
گر در نظر خویش حقیری مردی　　ور بر سر نفس خویش امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن　　گر دست فتاده بگیری مردی
در راه اگر به بینوائی برسی　　سر بر قدمش نه که بجائی برسی
بیدردان را ازین قدح رنگی نیست　　با درد درآ تا بدوائی برسی
گر یار بکام خویش همدم یابی　　از عمر مراد خویش آندم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یک دم را　　شاید که دمی دگر چنان کم یابی
گر حاکم صد شهر و ولایت باشی　　ور در هنر و فضل بغایت باشی
گر فاسق مطلقی و گر زاهد پاک　　روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

یارب ز قضا بر حذرم میداری ... وز حادثه‌ها بخبرم می داری
هر چند ز من پیش بدیها بینی ... هر دم بکرم نکوترم می داری
ای لطف تو دستگیر هر خود رائی ... وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بران کسی که اندر همه عمر ... جز درگه تو هیچ ندارد جائی
ای آنکه شب و روز خدا می طلبی ... کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زمان سخن میگوید ... سرتا قدمت منم کرا می طلبی
کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی ... چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی ... یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
ز ردی تو اگر نه در مقابل بودی ... کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم ... ای کاش که دیده نیز با دل بودی
ای دل تو باین مفلسی و رسوائی ... انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه ... خاکت بر سر که بادمی پیمائی
کردیم لبی جام لبا لب خالی ... تا بو که نهیم لب بران لب خالی
ترسیده از آنیم که ناگاه ز جان ... بی وصل لبت کنیم قالب خالی
عاشق شوی ار ز ترک جان اندیشی ... دزدی کنی وز پاسبان اندیشی
دعوای محبت مکنی ای دانشمند ... وانگه ز زیان این و آن اندیشی
گم گردم اگر تو جستجویم نکنی ... آئینه صفت روی بسویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار ... یارب یارب دروغ گویم نکنی
از خود بگریز در حق آویز همی ... تا در حرم امان شوی محترمی
با زندگی و خرمی خویشتن مناز ... کانرا بدمی برند و این را بدمی
ای دل بخیال هرزه تا زی تا کی ... رو نه بحقیقتی مجازی تا کی

شاه قاسم انوار قدس سره

شیخ نجم الدین کبری رحمه

شیخ سعدی شیرازی رح

ملا جامی رح

زیر فلک اختران عمر دان تا چند　　چون طفل بمهد مهره بازی تا کی
هر چند که از عشق برون نیست کسی　　راه وصلش نیافت هر بوالهوسی
خورشید بهر طرف کند این سیر　　اما نرسد بدامنش دست کسی
گر چون مه و خور بنور باشی باشی　　همچون تنگر به بت تراشی باشی
موجود بحق باش و عدم خود زا این　　تا آن روز یکه هم نباشی باشی

شیخ عماد الدین فضل الله

در حضرت دوست تحفه جان نبری　　در دست چو دهند نام دربان نبری
بیداد ز درد دوست نالان گشتی　　خاموش که عرض درد مندان نبری

شیخ روزبهان صوفی

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی　　در دیده توئی وگرنه بر دوختمی
جان منزل تست ورنه روزی صد بار　　در پیش تو چون سپند در سوختمی

کمال

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی　　در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق جهان مزی که گر فعل ترا　　هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
جمعی ز سفلگان بعالم مشتی　　غافل ننهد بحرف شان انگشتی

شیخ عبدالسلام بیابانی

خالی شده دیر و حرم از مردم اهل　　در آن نه خلیلی نه درین زردشتی

مولانا جامی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی　　در بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند　　اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی
ای برده گمان که صاحب تحقیقی　　و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد　　گر حفظ مراتب نکنی زندیقی
خوش حال مجردی جهان پیمائی　　وز نیک و بد زمانه بی پروائی
خورشید صفت سیر کنان در عالم　　هر روز بمنزلی و هر شب جائی
نه ترک وجود و غم فزاینده کنی　　نه آرزوی حیات پاینده کنی
آئندهٔ عمر خواهی از رفته فزون　　وز رفته چه کرده که آینده کنی

گر خاک سر کوی مذلت باشی
به زانکه برزق خود ثنائی صد سال
بیکار دلا بکار فرما نفسی
کار خود از امروز بفردا مفگن

بهار عاملی

ای دل قدمی در ره عشق ننهادی
صد بار عروس تو به البستی عقد

شیخ محمد علی حزین

شوق ار نه بیارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر ره نبود

نصرت الله خان نثار

گیرم که اگر رستم و سام شدی
نه زور بگو پهلوان برد نه زر

میرزا سعید حکیم تخلص

تا بی خبر از درد تنها باشی
تا تشنه نمیشوی ز آبی محروم

اثیر الدین اخسیکتی

گر لقمه دور از دو پا سی سازی
هر دم شکنی کاسه صد کسی را

شیخ عماد فقیه کرمانی

گر خانه بهشت هستی کنی جهان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور
در کوی تو گر در سے یافتی

شیخ آذری

گر بختی نه از منزل نرد وجود
بی پا و سران دشت خون آشامی
محنت زدگان وادی عشق ترا
نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی

جمال الدین عبد الرزاق

رسوا شده شهر و محلت باشی
تا لشه هفتاد و دو ملت باشی
اینجا نکنی کار بد اینجا نرسی
ترسم که از امروز بفردا نرسی
حسرت بادا که سخت دور افتادی
نایافته کام از وطن افتادی
در صف کبارت نرساند نرسی
گر عشق بیارت نرساند نرسی
یا خسرو نیمروز یا شام شدی
افسوس که کیمیای او هم شدی
بی بهره ازین گوهر یکتا باشی
هر چند که در کنار دریا باشی
گر از پی پیشه همائی سازی
تا پسته کونه گدائی سازی
در جان باشی و در خور جانان باشی
زان به که تو مهمان سلیمان باشی
یا خود بعدم رهگذری یافتی
گر سوی عدم راهبری یافتی
مردند بحسرت و غم ناکامی
هجران کشته اجل کشته بدنامی
نه چون قد تو سرو بود در چمنی

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت   از تو چه دریغ داشت الا دهنی

کمال الدین اسمعیل

در بند جهان مباش و آزاد بزی   وز باده خراب گرد و آباد بزی
تا زنده از مرگ نباشی ایمن   یکبار بمیر تا ابد شاد بزی

عرفی شیرازی

تا از نظر افتادهٔ عالم نشوی   الفت مکنی بخلق و همدم نشوی
هر چیز که میشوی خریدارت هست   زنهار درین زمانه آدم نشوی
ای آنکه بسنگ فرق دشمن شکنی   بر تارک خویش گلستان چون چینی
باخویش چنان باش که با دشمن خویش   با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

مولانا امیدی رازی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی   آسایش جان بیقرارم باشی
شب در بر و روز در کنارم باشی   سرمایهٔ روز و روزگارم باشی

شیخ رهائی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری   دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح   کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

طالب آملی

این دهر که حاصلش نیرزد بجوی   نه موسم کشت است درو نه دروی
از کهنه و نو نصیب احباب درو   درد کهن است و بر سرش داغ نوی

مولانا مومن حسین یزدی

جان چیست غم و درد بلا را هدفی   دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی   مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
پیری نفزود جز بدی و تبهی   پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من   یک ریش سفید است و دو صد روسیهی
ای عشق چه دلها که پریشان کردی   سیلی که هزار خانه ویران کردی
ای شاه گذاشتی مسلم نه گدا   پستی و بلندی همه یکسان کردی
از کینه و می لبوسی ایمان نشدی   وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
از طعنهٔ مردمان شدی سوی حرم   حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

مخدوم شاه نظر قزوینی

شد عمر ندیدیم بمیدان گردی
مردان بگریبان زنان سر بردند
ای خواجه دو گام ره نراندی ماندی

امیر مغیث محوی

این راه نه راه کعبه آب و گلست
زنهار که بخویشتن فرودی چه شدی

خواجه حسین مروی

تا کی گوئی که یک دو روز مهلت
ای کافر بدعهد مسلمان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
مروی ز معتقدات واهی تا کی

میرزا ابوالحسن فیض اصفهانی

سودای جوانی و جوانان تا چند
ظاهر بینان که دم زنند از یاری
مانند و آئینه آینه این قوم

میرزا حسن واهب

بی برگ طلب بمدعای نرسی
از کوچه نی همین صدا می آید

میر شوقی یزدی

شوقی غم عشق دلستانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد

ملا محمد رضا نوعی خبوشانی

گه چون خم باده ام بجوش آوردی
ایام سلامتی بستی دادی

میر معصوم کاشی

ای خواجه که از عقل بمجنون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر

ملا مرشدی یزدجردی

گو آنکه درین ره بامید دردی

مردیم در آرزوی هم ناوردی
شاید ز زنی سری برآرد مردی
خود را برفیقان نرساندی ماندی
یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی
بنمای بگو که در چه سودی چه شدی
عمری محوی که زنده بودی چه شدی
شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی
افسوس که از کرده پشیمان نشدی
ذکر طرب و نکرنا ساید تا کی
با موی سفید روسیاهی تا کی
زنهار که یار خویش شان نشماری
تا در نظرت در دل شان جا داری
تا نگذری از خودی بجای نرسی
تا صاحب برگی بنوائی نرسی
گر پیر شدی غم جوانی داری
خود را برسان تو نیز جانی داری
گه چون لب توبه در خروش آوردی
هنگام ندامتم بهوش آوردی
نمرود اگر شوی بگردون نرسی
صدسال فرو روی بقارون نرسی
هر دم ز وجود خود برآرد گردی

این واقعه را که نباید از هر فردی | باید ز زنان زنی ز مردان مردی

حاجی محمد جان قدسی

آزرده دلم ز صحبت خلق بسی | جز تنهائی دلم ندارد هوسی
ای هم نفسان یک نفسم بگذارید | شاید که بکام دل بر آرم نفسی

خوشنود نگرده وصالم کردی | آوارهٔ اشتیاق جدالم کردی
وصل چو توئی مرا نباید باور | دیوانهٔ سودای خیالم کردی

تجرید گزین تا بنوائی برسی | بگسل ز تعلق که بجائی برسی
بگریز ز کوچه بند نفسی چون نفس | شاید که بگوش آشنائی برسی

مظفر حسین کاشی

ایدل که بآزادی خود دربندی | غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که با قفس گرد آمد | حالم گشته و همچنان دربندی

میرزا شریف برادر حبیب

تا کی طلب روزی هر روزه کنی | اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت | مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مولانا ابو بدری یزدی

ای ساقی باده محبت جامی | وی قاصد غمزهٔ نهان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم | قهری لطفی تبسمی دشنامی

باقی نائینی

ای خواجه اگر چه مال دنیا طلبی | رزق تو مقدرست بیجا طلبی
هیچ از تو خدا اطاعت فردا طلبد | کار مروز از و روزی فردا طلبی

میرزا عبدالقادر بیدل

دریا نکشتی اگر نهنگی نکنی | بر کوه تنازی ار پلنگی نکنی
یک قطرهٔ تست قلزم کون و مکان | ای حوصله خیال تنگی نکنی

حکیمی غزنوی

ایدل تو عنان بغصه و غم ندهی | یک لحظه خوشی بملکت جم ندهی
یاری اگرت بدست افتد زنهار | خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

آقا عبدالباقی نهاوندی

یارب ممنون آشنایان نکنی | شرمندهٔ این غلط نمایان نکنی
هر چیز که میکنی بکن امراز تست | محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

خوابی که میان خلق تو اصفی باشی — باقی مانی سگی که ناخفی باشی
با خلق سنه احکم چنان کن که اگر — این بر تو کسی کند تو راضی باشی

ای دل چو هوای خاک آن در داری — شهرست بدانکه میل افسرداری
گر سر بگذاری اندرین ره باری — از سر بگذار آنچه در سرداری

گشتیم بهر کوچه و بازار بسی — در دهر نیافتیم یک همنفسی
سرخوش چو کتاب هر کرا می‌بینم — گویی از خویش نشنود حرف کسی

تا چند دلا بفکر دنیا باشی — در فکر زیان و سود و سودا باشی
امروز بخور که روزی فرداست — فردا باشد اگر تو فردا باشی

درنیست دلا جهان پرستی چه شدی — بس طرف بمال و جاه بستی چه شدی
از صحبت خلق رو به تنهائی کن — عمری بجهانیان نشستی چه شدی

در عشق دلا چه بیقرارم سازی — حسرت کش درد انتظارم سازی
تو چون همه غمش ندارم سی ترسم — بر درگه دوست شرمسارم سازی

گریال که ناله می‌کند وقت گری — دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

ای احمد مرسل شرف هر دو سرا — اُمّی شود از خاک در تو بینا
آنی که بشان تو بانسان و ملک — حق گفت بگو وسلّموا تسلیما

در خلوت خویش چون ترا کرد طلب — فرقی ز تو ماند و قاب و قوسین ب
این رتبه بانبیا نباشد عارف — حق خاتم انبیا ازان کرد لقب

نقش قدم تو افسر افلاک ست — نعت تو فزون تر ز حد ادراک ست
کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد — چون ذات تو پاک همچو ذات پاک ست

ای خلقت ارض و هم سما را باعث — در کشف نبوت انبیا را باعث

اشراق کازرونی
فضل سرخوش
عنایت تبریزی
غنوری کابلی
قدوی اردبیلی
بعضهم

رباعیات ترتیب ... در نعت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

از بهر تو کسوت وجود آمده است　　ای قدرت کامل خدا را باعث
ای یافته از تو شرع اسلام رواج　　مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
زیبد به تو گر بی ضلالت کیشان　　روشن کنی از نور هدایت منهاج
از روی تو نور یاب شمس ست و صباح　　وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح
ممدوح ابد تویی ز روز اول　　لال ست بمدح تو زبان مداح
مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ　　بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ
جای ادبی که عقل کل محرم نیست　　ای لقبا چه خوش تو رفتی گستاخ
ای نعت تو هر چند با نشا آید　　کی حصر پذیرد که با ملا آید
قربان تو عارف که نجات عالم　　از دست تو و دامن زهرا آید
کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ　　دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
تحریر نعت تو نیایم آن دم　　یا یم ز اوراق سما گر کاغذ
از روز ازل تاج رسالت بر سر　　هم تا با بد خلعت صفوت بر سر
ما کان محمد بشانت آمد　　بیرون بود این مراتب از شان بشر
از معجزات چسان نمایم آغاز　　کز نطق تو خبر مسیح بود همراز
هر ذره در گمت بخورشید زند　　پهلوی انا الشمس ز روی اعجاز
روزی که بگیرند بزهد و سالوس　　گویند نبی نفسی و زاهد افسوس
عارف با داشارت ای عالی ظرف　　امت باشد ترا در آن دم محسوس
مکشوف شود دمیکه عمن منقوش　　برهم خورد این دیار چون خم از جوش
ملفوف بطیلسان رحمت آئی　　بر خلق نمائی از شفاعت سرپوش
آن روز که عاصیان عصیان مناص　　فرسوده لعقیه تو سازند نواص
باشی تو شفیع آن جماعت آن دم　　بر تست خطاب رحمت العالم خاص

در حشر که با این رخ چون صبح بیاض / گلزار کنی عرصهٔ محشر چو ریاض
قربان شوَمت چو بر شفاعت آئی / فرقی نکنی ز فاسق و ز مرتاض
در عهد خودی خویش نبیان کردی ضبط / گر احمدیت با احدیت نسبتی رابط
سبحان الله این چه خلقی ست عظیم / گر عفو تو محروم نه هشیار نه خبط
حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ / از ما بنمود و امتت را محفوظ
قربان تو من چو تو شفیع امی / با شهم ز نوید لا تخافوا محظوظ
باطل نبود که حق علیم ست و سمیع / بر صدر نبوت ست قدر تو رفیع
سن والله توکه باز صناع ازل / ترسیم نکرد مثل نقش تو بدیع
پیموده ز از پی نبوت چو ایاغ / رد کرده ز بوی ماسوا از دماغ
کحال ازل بید قدرت کرده / چشمت روشن ز طوطیای مازاغ
آراسته گردد چو قیامت صف / عالم شود از فسردگی جمله تلف
واله بر این شگفته روئی آندم / آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
انفاس شوند بر خلائق چو مضیق / غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
لبریز بآب رحمت آئی آندم / بر تشنه لبان حشر ریزی ابریق
ای سرور انبیا و سالار ملک / ذات تو بود منشاء ایجاد فلک
حق جلوه نمود در لباس تو بخلق / بی میم تو احمد نمائی لاشک
در روز جزا همش ز لال عفو تو سبیل / غیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
مهمان طفیلی ایم اندر خلقت / چون آمده لولاک بشان تو دلیل
تعظیم سر لوحهٔ دیوان کلام / بی نعت نباشد که پذیرد انجام
حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم / ای صل علی محمد و آل کرام
بردند بپابوس تو فخر اهل زمان / محروم هم اهل آسمان نیست از آن

خاک در تو سرمهٔ چشم عارف
مکتوب بلوح دیده ام خطبهٔ تو
حق وعدهٔ محمود آنکه شفاعت کند
آید بحشر چونکه ارباب گناه
نازم بتو ای مصاحب حق آندم
حق کرده ترا براستی سرمایه
در آئینهٔ ضمیر تو عکس نمود
ذات تو بود در انبیا مستثنی
مثل تو مخبری نگردید بخیر
ای احمد و حامد و وحید و محمود
آشفته روزگار و انجام خود ست
تحقیق نمودم از الف با تا یا
هر حرف تهجی ست طومار رموز
از حسب تو مومن ست و رحسن مآب
از معجزهٔ رسول شق قمر ست
ای معترف از مناقبت کلک و دوات
توصیف تو بس بود زروی قرآن
بردی تو ز نعمت محمد میراث
در روز مباهله برب العزت
غیر از تو نشد موجد این گونه رواج
بی تو نه زکوة رانمودی تو ادا

ای آنکه تجلی عمیم انا سادات
زان کعبه شمرده است دال قبلهٔ تو
انجام پذیرفت بتو عز بیت تو
رو ها سیه و نامهٔ اعمال سیاه
آری همه عاصیان خود را بپناه
زان ست که از عرش فرود آمد
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه
اسمای ترا بود صفات حسنی
ای خیر بشر خیر رسل خیر ورسی
بر خاک در تو هست عارف بسجود
بنواز او را بحق رب المعبود
تر نیست نیتوان نمودن افشا
در وصف تو ای ابجد آل طه
سوز دل بقر منکر تو روز حساب
قلع در خیبر ز تو ای فتح الباب
شان تو فزونتر ست از نقط و نکات
ای مظهر انما علیک الصلوات
چیزیکه نه اربع ست در تو نه ثلاث
از انفسنا تو ئی و زهرا به اناث
هم سر بعد و عطا نماید هم تاج
با آنکه تو بوده بظاهر محتاج

رباعیات در منقبت شیر خدا علی رضی الله عنه ۱۲

گردید شفاعت تو از بس که بسیط | حسنات بسئیات گردید محیط
در حشر که رستخیز زهد و فسق ست | بر بر و اثیم هست عدل تو قسیط
در عهد صبا چو داشتی دین ملحوظ | ماندی ز پرستش صنمها محفوظ
ای شیفتهٔ تو صد چو عارف در حشر | باشند ز ردی التفات محظوظ
زان نطق کز شان تو یافت بلاغ | از وسوسهٔ نفس نمودی چو فراغ
نوبجز — سوزد یارب زبان من شمع نمط | بی حب تو گر بود خیالم بد داغ
دل یاد که مے کند کرا امید اند | غیر از کمنون خود کجا سید اند
در خانهٔ تنگ من بجز ذات خودم | جای دگری نیست خدا امید اند
لعل تو دری ریخته از ناز بگو | مسموع نشد چه بود این راز بگو
دشنامم اگر وهے غنیمت دانم | چیزی گفتے بگو بگو باز بگو
عارف — در فکر مناقب علی رفتم دوش | این داد بگوش دلم آواز سروش
در منقبتش که هل اتے گفت خدا | عارف تو چه دانی و چه خوانی خاموش
دارد بدل آنکه از جناب تو نقیض | افتاد خود از اوج سعادت بحضیض
بی مایه حب تو دلے گر باشد | زاغ و زغنش نخورند چون قشر البیض
منشور نجات کرده چون حق مختوم | حب تو نموده در دل ما مرقوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث | گردید ز من کنت بعارف معلوم
آنی تو که آیتے و کمال عرفان | از نسخهٔ تو کشف نمودی تبیان
مکتوب زمین باطنت گشته حجاب | ما از ددت یقین کرد همه باز بیان
ختم آمده منشور ولایت بر تو | انجام پذیر شد بدایت بر تو
تعقیب خلافت تو ز انزد آمد | چون بود مدار هر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پناه
خواهیم ز تو سفید این روی سیاه

در روز حساب نیست ممکن که شود
بی حب تو حشر من عیاذ ا باصد

تا چند توان نمود عارف املا
دز نقبش که نیست مقتد ورصلا

نمود چو کشف ست حجاب کونین
آن عارف من عرف سلونی بملا

گردید ترا چو دوش احمد پایه
در کعبه شکستی بت سنگین مایه

کرار بغیر قید فرار تو تی
چون گفت نبی لاعطین الرایه

در منزل صبر همره ایوبی
در بیت حزن تو همدم یعقوبی

یوقون نموده حق بشانت نازل
در کسوت انسان شرف کروبی

روزیکه شوند اهل محشر محشور
خورشید علم شود بفرق جمهور

خلقی که طپند ز العطش چون بسمل
سیراب کنی تو آن دم از جام طهور

یکچند بنرم فقه کاران رفتم
چندی بدر خرد گزاران رفتم

دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست
نواب بکوی دین شعاران رفتم

نواب ثقة الدوله

گر پیر شدم جوش شبابم دادند
از خلد کی حدیث آبم دادند

گر روز سیه شد ز خرد باکی نیست
در روز سیاه آفتابم دادند

بر سطر خطا خط صوابی درکش
در بزم حدیث آفتابی درکش

از درس خرد اگر به تنگ آمده
با من بمین بیا کتابی درکش

جان از غم تفریع حزین می باشد
با شکوه تقلید قرین میباشد

نواب گزید سنن خیر بشر
کز بهر نجات او ضمین میباشد

دور از تو ز بیکرم نمودی بایست
از آب و گلم گرد وجودی بایست

باز آی که در فراق جان فرسایت
از آتش زندگیم دودی بایست

طالب آملی

یارب بکرم جاشنی تحقیقی
دیده باغ تصورم گل تصدیقی

سیر طلبم ز انسوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

داماں برچین ز عیش و امان برچین
خار از گل و آتش از گلستان برچین

در کوچهٔ آرزو وگرت راه افتد
دامان امید تا گریبان برچین

آتش به ره تو داشتم چشم سپید
آخر تو نیامدی و گشتم نومید

بشکستم و ریختیم برخ کوکب اشک
تا از چشمم سفیدهٔ صبح دمید

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله در خاک بسوخت

سر زد ز دلم آهی که ز گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غمست
در دیده نگاه پیر کنعان غمست

اینک چون لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل بر سر پیکان غمست

در کفر تو ننگم از مسلمان آید
زنگم بر کیش بت پرستان آید

سجاده نه از زهد بر آتش نهم
تیر سم از آن که بوی ایمان آید

باز این سر محنت زده سودا بگرفت
در سینه نهال آه بالا بگرفت

پیچید جهان تقابلم دود نفس
کین دل همگی راه سویدا بگرفت

تا هست سپهر نیلگون نم بر سر
دشمن بود از سوی فزونم بر سر

بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

از هیکده ساختم جهان دگری
وز طارم تاک آسمان دگری

گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشتهٔ آه کهکشان دگری

شبها که به بزم دوست پیمانه کشم
وز روغن سینه آه مستانه کشم

تا شمع ز رشکش غیر نه بیند هر دم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

ناکام ز سر خویش بسودا فگنیم
چون باد غبار خود بصحرا فگنیم

چون پای طلب نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فگنیم

تا چهره باشک ارغوانی کردیم / وانگاه زناله آنچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز دست خاکستر دل / پیراهن خویش آسمانی کردیم

هر مو بر سر گل ملال دگرست / هر اشک بچهره رنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ میرویدازو / هر یک الف سینه نهال دگرست

بیماری من گذشته از سعی حکیم / فارغ شده ام کنون ز امید و بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم / چون بوی گلم بگیر واز چنگ نسیم

خطش بر رخ چو هاله بر گرد مهست / بر گرد لبش نگین خال سیهست
جسمم ز دو دیدنش سراپا چشمست / زان چشم بروست او سراسر نگهست

تا باده ز دست در جوانی ندهیم / یک جرعه بخاک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار ابست / یک قطره بآب زندگانی ندهیم

خورشید بباغ آسمان ارزانی / وان گل بدماغ آسمان ارزانی
مه آنچه کنم چو روی او در نظرست / آن غنچه بداغ آسمان ارزانی

گر دریا باشی و سرابت دانند / ور خانه معمور خرابت دانند
زانکه سراب وار غلطی بر خاک / از خشک لبی مردم آبت دانند

در دیده نگه بسوی آن رو دارم / در سینه نفس بیاد آن بو دارم
سر رشته زلف از کفم رفت و کنون / تن را با خود بجای آن مو دارم

نی عاشق صادقیم نی بوالهوسیم / ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر مان بسر که این گلخن را / نه شعله آتشیم و نه دود خسیم

آزرده مشو ز من که آزرده دلم / وز روی تو هیچو آه خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دل و روز / خود از گنه نکرده خود منفعلم

دل بی رخ تو دامن پر خون بیند / گل چون نبود سرشک گلگون بیند

از دیده خویش گرفت دم عجیبا ‌ ‌ ‌ چشمی که ترا دیده مرا چون بیند
طالب دل و دین در ره سودائیش ریخت ‌ ‌ ‌ جان در سر کوچه تمنائیش ریخت
دل ها که بصد پرده نهان میدارد ‌ ‌ ‌ یکقطره اشک ساز و بر پائیش ریخت
خضر ظلمت چو صفحه آرا گردد ‌ ‌ ‌ هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد
گر دست سخا بر روی بحر افشانی ‌ ‌ ‌ گوهر عرق جبین دریا گردد
گو دست که قفل استخوان بگشایم ‌ ‌ ‌ وز هر بن مو آه و فغان بگشایم
درهم شکنیم تار و پود تن را ‌ ‌ ‌ وین رشته ز پای مرغ جان بگشایم
آنم که بکام خواهش خویشتنم ‌ ‌ ‌ گه سجده بر کنشت و گه بت شکنم
زنارم و در صومعه زهادم ‌ ‌ ‌ تسبیحم و در سلسله برهمنم
عزمم همه در تهیه شبگیر است ‌ ‌ ‌ اما چکنم که پای در زنجیر است
در راه طلب زبسکه کاهل قدمم ‌ ‌ ‌ توفیق ز همراهی من دلگیر است
زاهد که بساط انجمن را شکند ‌ ‌ ‌ وز توبه دل توبه شکن را شکند
آن مایه غرور است که گر از خاکش ‌ ‌ ‌ سازی خم باده خویشتن را شکند
طالب منم آنکه خاکم آب گهر است ‌ ‌ ‌ خونم ز چکیدهای داغ هنر است
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا ‌ ‌ ‌ تا ریشه درختان سخن بارور است
طالب نفس فیض هوا را دریاب ‌ ‌ ‌ پرورده گلشن صبا را دریاب
الماس در آستین برهم داری ‌ ‌ ‌ آغوش کشا و زخمها را دریاب
زلفت که برخ تار نقاب افشاند ‌ ‌ ‌ بر زخم نظاره مشک ناب افشاند
گردون برد از سواد آن نسخه شام ‌ ‌ ‌ تا سرمه بچشم آفتاب افشاند
طالب بنهانی خبرش فاش ببین ‌ ‌ ‌ کیفیت ناز در سراپاش ببین
در کلبه خود نظاره کن آن رو را ‌ ‌ ‌ خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پردازم / در گوهر نطق صد صفا پردازم

گر رخصت جلوه دهم ناطقه را / صد معجزهٔ سحر را اعدادم

جمعی همه یک زبان برد سخنم / در سنگ عنا و حباب گوهر شکنم

هر لحظه هزار نیش نوشم بی توم / از شومی آنکه صاحب یک دو فهم

صد بیشکر که گلشن صفا گشته تنت / صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت

تب را العطش بر تو ره افتاد ز شرم / یک قطره عرق گشت چکید از بدنت

چون خنده نیم طرز ما تیم نزد / چون گریه کنیم لذت غم نیز زد

گر بر لب زخم ما زست ... / عالم عالم شکوهٔ مرهم نزد

آن باده که دوش راهب دیر آورد / خوردیم و نداد روح را تشنه درد

آلوده توبه شد لب مشرب ازو / گویی تخم سرکه زاهد پرورد

مائیم که ناله نخل بی حاصل ماست / صد خرمن تخم آرزو در گل ماست

تا کی شمع بزم ما از کی بود / چون رشته ز آه ما موم از دل ماست

آنم که جنون مصلحت آموز منست / ناقص خردی عاقبت اندوز منست

صد دوزخ شعله در جگر دارم لیک / از تشنگی گریه گلوسوز منست

پیوسته بجو ن کفر و دین می غلطم / بر خاک چو موج آتشین می غلطم

چون آه بسینهٔ فلک می جوشم / چون اشک بچهرهٔ زمین می غلطم

طالب چو بعزم ره مهیا شده / بشتاب که خوش بادیه پیما شده

چون گل سفری باش چرا چون گلبن / در گلشن هر پای برجا شده

طالب چو رفیق سفرت آگاه است / همراهی کن که کار خاطر خواه است

گامی بزن و درو تفا کن کاینک / توفیق قدم بر قدمت همراه است

خاطر ز غبار درو رفتن حیف است / جز بر سر خویش غصه خفتن حیف است

در باغ جهان چون گل خورشید مباش | بی لذت غنچگی شگفتن حیفست
آنم که چو عقل و رای خود بی اثرم | پیوسته چو گریه‌های خود بی اثرم
گر مرتبه یافت ان تاثیر شدم | چون ناله نارسای خود بی اثرم
عاشق ز تب خویش سحر می دزدد | وز شعله آه خود اثر می دزدد
غمنامه بدست می نویسد اما | پرواز ز مرغ نامه بر می دزدد
آنم که بصفای اندیشه دهم | زان نشه بزاهد خرد پیشه دهم
تا جرعه کلفت حیات افشانم | تاک من عمر خویش را ریشه دهم
آنم که غم آرام تن و جان منست | داغ گل عشرت گلستان منست
آسودگی در دم بی حوصلگیست | سر دفتر مجموعه نسیان منست
حالا آب زلال جان مکدر میباش | لب تشنه موجهای خنجر میباش
گوشه کن آرزو و همان در آتش | خون میخور و داغ دل کوثر میباش
آنم که بسوی غم دلی شتابم | ویرانه تن بدردی آباد کنم
هر جا بر عیشی که نقد در دامم | قربانی غم سازم و آزاد کنم
هجران تو با دل حزین نتوان گفت | وین قصه آه آتشین نتوان گفت
کیا به فراق خاطر بیتابان | بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
ماییم که بس گوشه خلوت ماست | عیشی بتکلف طرف صحبت ماست
ماییم که هر صبح بدریوزه قدر | خورشید جبین سای در همت ماست
حالا لب من ز درد فغان زبان چه زنم | خون باد دلم خنده پنهان چه زنم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه دهم | تا دشنه بود نیش لب شریان چه زنم
من شیفته مرغ گلشن گوی خودم | بی آئینه طوطی سخنگوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست | در باغ طبیعت گل خودروی خودم

مائیم که جام عیش بر لب داریم
خون در دل صد هزار مطلب داریم
برتافته از صومعه مذهب رندی
سر در سر هیچ نه مشرب داریم

در وادی عشق مست مجنون سیرو
هر گام بصد دجله و جیحون سیرو
این بادیه را نشان پای نبود
منزل منزل بر از خون سیرو

شبها که به بزم وصل خلوت گیریم
با خویش هزار گونه صحبت گیریم
گر مضرابی و ارغنونی نبود
بر سینه زخم ناخن لذت گیریم

طالب نظری بیار منظور منه
ظلمت [illegible] بر [illegible] او [illegible]
هجران طلبی بجا [illegible] از وصل مگیر
آتش [illegible] کافو منه

پامال شود تنی که او جان طلب است
در خون غلطد [illegible] سامان طلب است
از سینه برون فتد دلی کاندر وی
غم راست [illegible] درمان طلب است

آهی که ز تو نفس در جگرم ناوک سنان
گلهای نگاه [illegible] پیکان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان
خونم همه سیماب شود در شریان

آن شب که دل از وصل تو لذت گیرد
جان در کف غمزه [illegible] نخچیر
چندانکه نظر می کنم از عکس رخت
هر پرده دیده صفحه [illegible]

آسوده لبی که ساغر جم نکشید
خوشدل زخمی که [illegible] مرهم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

آنانکه دل از بساط عشرت رفتند
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
با چین جبین رخت کشیدند بخاک
چون غنچه بتکلیف صبا نشکفتند

دامان نسیم صبح گلگون گلست
در کشور بلبلان شبخون گلست
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
امید صبا بغنچه افزون گلست

هان دولت آماده تیر نظرست
هر تیر نگاهت هلاک صد نشترست

آغوش کشاده تهنیت آید بر زخم — از بسکه در آرزوی زخم دگر است
ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم — بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
هرگز دل ما صفیر عیشی نزده است — ما سینه خراشیده آه از غمیم
چون ابر بلند همتم شود گوهربار — یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار
پر در شودم جیب و کنار از معنی — با آنکه مرا نه جیب باشد نه کنار
آنم که بدار عیشم از غم گذرد — هنگامه عشرتم بماتم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شوند — گر بر چمنم نسیم مرهم گذرد
دست دل ما تهی سوا از آن است — نخچیرگه تیر نگاران غم است
بر لوح مزار آرزو بنویسید — لیکن کشته شهید دوستداران است
زانگونه فسردگی هوس سوز من است — گر دوست تنم جلوه فروش گلشن است
از بسکه شکسته خاطرم ناله من — چون طره دلبران شکن در شکن است
عاشق دل خرم نپسندد بر خویش — جز تلخی ماتم نپسندد بر خویش
گر سر تا پای زخم ناسور شود — آلایش مرهم نپسندد بر خویش
عاشق لب دل بعیش خندان نکند — سوز دو زلال و یاد نسیان نکند
صد گلشن اگر تحفه آرند برش — غیر از گل اشک خود بدامان نکند
تا زهر دو اغم از لب جان جوشد — صد دوزخم از چاک گریبان جوشد
زانگونه فشرده ام دل پر آبله را — کز هر قطره ام هزار طوفان جوشد
آنم که لبم بعیش خندان نشود — بی غم بگلویم آب حیوان نشود
یک شب اگرم غمی نبود بر بالین — مژگان من آشنا بمژگان نشود
طالب ز حسد گوی که در حسد است — طبع فلکی دشمن هوش و خرد است
از حد بین چه لافی که دلم معیار است — بر نطق چه نازی که حدیثم سند است

طالب گل گلشن تو شبنم سوزست
همخانگی درد تو درمان کاهست
آنم که زبان تسلیم سود شود
گر مرهم داغ خود بدریا فگنم
شادم که نگرد کام ذوقم احساس
یارب ز خمم چه ذوق دریافت که ساخت
دردم که بجلوه دوا در جنگم
عشقم که بهر بهیل دین در صلحم
طالب آثار بهتر ابیت کجاست
چون با دخزان فسرده دات چه بینم
در گشته دل متاع تیون نابست
خوش مضطربست نبض جان پیمای
داغم که دلم چاشنی از غم نگرفت
یک صبح بجلوه المشاد نزیست
طالب نفسم شمع شبستان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست
تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
تا در قفس سینه بود مرغ نفس
جهدی که همیشه اوج گیری چو همای
تا دست محبتم رگ جان بگرفت

آواز شیون تو ماتم سوزست
همسایگی زخم تو مرهم سوزست
هر شعله اگر روشنی شمع دود شود
ما ... به آب نمک سود شود
هر شعر ... [illegible]
مرهم ... [illegible]
داغم که بجان آشنا در جنگم
حسنم که بهر نفس ... در جنگم
دوزخ جوشی شعله ... کجاست
ای زاده ... کجاست
آرامم ... نایابست
شریان نفس لبالب از سیلابست
زخمی ... ذوق مرهم نگرفت
یک شام برگ عیش ماتم نگرفت
لخت جگرم ز سینت ...
چاک دل ...
یکره داغ ... زبان نکند
یک شعله ز ... گریبان نکند
نگذار که دل شود عنان گیر هوس
چون سایه نشین ...
صد نشترم گلوی شریان بگرفت

تا گریه شود تمام مژگان بگرفت — دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی نبود — وان بیخبری ز خود پسندی نبود

در گلشن یاس شبنم ذوقی نیست — بر آتش آرزو سپندی نبود

آنم که حدیث غم در آغوش منست — مدهوشی عشق زینت هوش منست

یاقوت پر آشوب ز اشک و الماس — آرایش مژگان جگر پوش منست

در گریه نمکسود کنم پارهٔ دل — الماس برون دهم ز فوارهٔ دل

زان گوشهٔ سیه دلم که گر کار افتد — در دیده کشم سرمهٔ نظارهٔ دل

گمراهم و رهبرم محال اندیشیست — صد قافله آوارگیم در پیشست

چون وادی امید کنم طی که مرا — ره تنگ پای آرزو پر نیشست

طالب دلت امروز غم انگیز ترست — تا دانی گریهات نمک ریز ترست

با دست وزان قفل ترنم بگشای — امروز که نغمه شیون آمیز ترست

ما نغمه فروشان جگر پرداز ایم — ماتم زده بلبلان صاحب ناز ایم

مرغان همگی در چمن آراسته اند — ما سوختگان در چمن پرواز ایم

خورسند دل نشین که نازک نشوی — محنت فرسای عیش پرور نشوی

بیخویش نشین پایهٔ اوقات حیات — تا در نظر خویش مکرر نشوی

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند — خاری بهزار زلف سنبل ندهند

از بسکه ندا قشان بهم نزدیکست — یک غنچهٔ نشگفته بصد گل ندهند

حکمت مطلب که علم بی معلوست — فولاد کنندهٔ دل چون موست

چشم حکما ز نور دین محروست — کش مردم دیده نقطهٔ موهوست

ای هجر مگر شبم تهی از سحرست — یا نور در و خال عذار قمرست

صبحی که مرا دمیده از مشرق بخت — از شام تو یک دو پیرهن تیره ترست

آنم که لباس دل و هم دامان را
چون لاله جگرپوش کنم مژگان را
کاهی که دل نازک عیشم کاهد
ناخن سازم سراسر انگشتان را

گر تشخص مزاج قطره محمل بینی
شتاب که عهد بحر منفصل بینی
سود اگر دماغ مرا اگر کاوی
تخمیر مرا ز عقل اول بینی

طالب سر و برگ خودفروشانم نیست
گوشی به بانگ خروشانم نیست
چندانکه در آرزوی خودبینگرم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچ کس آلودهٔ صحبت نشوم
الفت ز دلم کاوش الماس برد
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم

مائیم که داغ ازدهست اشهب ما
با خال زند ز تیرگی کوکب ما
آن ماتمیانیم که عکس گل صبح
داغ برجست به جبین لب ما

یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
در مالش گرگ طینتان میش مباد
خون در دل اشک ما کم از نگریست
مو بر تن آه ما کم از نیش مباد

احباب نشاط و بیدلان غم بینند
این جوهریان جوهر هم بگزینند
گر خون من و عیش کنی در یکجا جام
فوج رشحات دامن از هم چینند

ای خندهٔ صبح طربت سیر نمک
ای عشوهٔ شام مشربت سیر نمک
هم داغ ترحم از دلت شور الماس
هم زخم تبسم از لبت سیر نمک

گفتی بجهان چو من سخن ورزی نیست
وین طرز ز هیچ بوی و مرزی نیست
گوشی تبر اینهای طالب بکشای
کین زمزمه نیز خالی از رمزی نیست

با زمزم تف دل سوخت رگ و ریشهٔ آه
وین برق دو وابسته تاخت بر بیشهٔ آه
با کین سپهر چون کنم چون رشحی
زهر اثرم نماند در شیشهٔ آه

آندم که شود تیغ فنا فرق نیام
سازد سپر از داغ دل زخم آشنام

واندم که شود تیر قضا موی شگاف
تن جوشن تنگ حلقه پوشند ز سام

در گلشنم از عشوه محر دمے دوش
گل بر نگهت نمود و بلبل خاموش

با من ز پریشانی دل بکشودیم
برصوت ره مشام و بر بوره گوش

تنگ مردم فزوده ایقان مرا
جهل دگران کشوده عرفان مرا

این سستی اعتقاد ابنای زمان
مستحکم نموده ایمان مرا

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما
افسرده دل خلق ز افسردن ما

ما باعث اعتبار عالم بودیم
دنیا گردید هیچ از مردن ما

از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما
وز رنگ تفرد ست پیرایهٔ ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصے
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

نی میل بسوے مال دنیاست مرا
چندان نه خیال زشت و زیباست مرا

یاران باشند و بزم یاران باشد
اکنون من و با خویش سخنهاست مرا

هست آنچه بهر کسے عیان ست اینجا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا

جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتنم زبان است اینجا

دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا
از روز ازل بود همان قسمت ما

پامال حوادث زمانه گشتیم
چون آبله داریم سرے زیر پا

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا

پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند
آب استاده بر نخیزد از جا

میناست اگر سرنیاز ست اینجا
جام ست اگر دیده باز ست اینجا

این محفل درد جاے بدمستی نیست
هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

ای درد هر آنچه در وجود ست اینجا
تبعیت حکم او نمود ست اینجا

گردون بشتی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سری که در سجود ست اینجا

درد

در هستی و نیستی خود غور نما — پنهان ببقای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله در ایجاد ازل — از خود روی تو جلوه پردازی‌ها
در باغ وجود کی دمیدیم اینجا — بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود — خواب بیداری که دیدیم اینجا
همت بزنادت آنکه بنهاد اینجا — ناموس وجود را دبرباد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی — در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
ای بیخبر از گردش حال من و ما — در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور را اینهمه چون جاده — آورده ترا بعرصهٔ پامالی ها
در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما — با خویش مقابلست آئینهٔ ما
ای درد و عجب صفای ذاتی دارد — هر چند که از گلست آئینهٔ ما
عشق تو گرفت اشتهاری از ما — دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق بس از ما اینجا — جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
از روز ازل بهر دل خالی ما — پر مهتمی نموده بد حالی ما
چون طائر رنگ بار کرده لیکن — پرواز بدوش بی پروبالی ما
ز جوش جنون عشق ز میخانهٔ ما — جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید — از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما
هر نقش که در خیال بندند اینجا — با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس — مانند نگین نقوش کنند اینجا
ترک دنیا زبس مدام ست مرا — در دولت تجرید مقام ست مرا
سقف و در و دیوار ندارم ایدرد — مانند کمان خانه بنام ست مرا
ای درد مرا ز نغمه هایم دریاب — آهنگ من از صوت و صدای تمنا

ای زمزمه پرداز لسان قانون
امکان که سراسرست معروف بغیب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
سرگشته شد از گردش عالم گرداب

سوز جگر من جگر آتش سوخت
ای از غم بود و باش خود گشته خراب
از موج فنا در نفسی بکشا ید
هستی و عدم خراب بیجا نه اوست

چشم دل تو اگر حقیقت بین ست
بحر هستی که در خروش افتادست
یارب مددی بجز دسی میخواهم
ای ختم رسل نبا شدت شبه بدل

چون قافیه که اصل شعرست و بنا
گل کرد وصال های و هو اچه کنم
صد بار اگر درم بکوید آن شوخ
ای رشک بهار در هوای کویت

از هر گل این باغ بچیدن صوت
دردا نکه هوای تو بسر انشته است
مانند حباب قطره اشک نریخت
از حال قیامت انچه اند خبرست
یعنی از پای خود اهد افتاد آخر

تفصیل مقامم از نوامیم دریاب
شد محو کمالات وجوب لاریب
آورده شهادت همه ایمان بالغیب
از من آموخت بیقراری سیماب

دریا دلیم کرد دل دریا آب
دریای توهم شده مثل سراب
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب
امکان و وجوب مست پیمانه اوست

هر ذره خلق روزن خانه اوست
از کشمکش علم بجوش افتادست
بار دو جهان بر سر هوش افتادست
هستی سر نظم انبیای مرسل

کردی آخر ظهور و بودی اول
یک بودن من بس ست دو را چه کنم
چون خود همه او شدم پس او را چه کنم
هر سو رفتم همان گذشتم سویت

دیدم روی تو و شنیدم بویت
راز دل خویش مستتر داشته است
هر چند مدام چشم تر داشته است
در چشم یقین علامتش جلوه گرست
گردون که گرفتار به دوران سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگر ست | هم کعبه دیگر و کنشت دگر ست

زاهد تو و گلچینی گلزار بهشت | خنا بیدان یار ما بهشت دگر ست

و هم هستی که بزم آراسته است | هر لحظه همان دیده فنا خواسته است

جای که نشست نقش ما شمل شرر | جا گرم نکرده باز برخاسته است

این عشق مرا سخت خجل ساخته است | در بزم شعور منفعل ساخته است

سن هر نفسم چو شعله برخاسته دل | اشکم چو شمع پا بگل ساخته است

نیک و بد تو جمله سراسر شد نیست | هر عضو زبان برنگ سوسن شد نیست

کوته شب عمر تو شود خواه دراز | روزی بکمین ست که روشن شد نیست

در مرتبه قدس عجب نیرنگ ست | تنزیه و تشبیه دران همسنگ ست

در صحن چمن رنگ دگر دارد گل | در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست

نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت | نی وسوسه خانه و ویرانه گذشت

المنة لله که در راه فنا | از خویش گذشت در دو مردانه گذشت

هر چند صفا نه جا بجا باید داشت | با اهل صفا و لے صفا باید داشت

گر شیشه دل شکسته باشد ای دل | یک آئینه وار بهر ما باید داشت

پنهان بکسے نه بر ملا باید ساخت | اینسان سازند خود چرا باید ساخت

بی ساخته باش هر چه باشی ای دل | در ساختن ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست | هر لحظه دگر لحاظ و دیگر پاس ست

نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن | دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست | اندیشه مکن که حال عالم این ست

احوال جهانیان بیکصورت نیست | یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت | گل کرد همان بو هم و در دم بنهفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند | بیرون و درون آیینه نتوان گفت
عشقی که نصیب ما شد از روز الست | در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده در عین دربان ما را | دل آبله بود و به پهلو بشکست
آن مرتبهٔ ما که حقیقت نام ست | مبدا و معاد را از و اتمام ست
یعنی که چو پرکار درین دوره دگر | ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست
تا نشأ الطبع آشنا گردید ست | دل مالک صد ملک صفا گردید ست
به هیچ دل باده وحشت پیمائی داشت | مینای سیم آبله پا گردید ست
ای درد هوای ابر و باران بگذشت | افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمید نفس ز جنس پائیز | نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت
انسان که چراغ خانهٔ امکان ست | بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش مکن شمع سخن را اینجا | گر نغمه کن گوش زد عرفان ست
در موسم پیری که سفر در وطن ست | هر روز جواب طاقت جان و تن ست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم | اکنون ای درد در خموشی سخن ست
صد حیف که در چشم دریا بارت | تا حال نیفگند نه پا دیوارت
از هستی کم بضاعت خویش اینجا | چون قطره فتاده عقده اندر کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست | پرواز میان دام در کار اینجاست
این بحر وجود ست که چون موج ایدر | زنجیر بپا برای رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دو چار عیب ست | ناقص در خود هنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید هنرت | در دیده گلی که هست خار عیب ست
اینجا که بآگاهی و غفلت یاری ست | بی دخل تو کار و بار اینجا جاری ست
در بند کشاد و بست چشم تو نبود | خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

ای در دل چشم عارف پاک سرشت — فرقی نبود میان آئینهٔ و خشت

صوفی در سینه راز سکری که نگاشت — در میکده ساقی بخط جام نوشت

ای در دل تو اگر طلب معشوق ست — و اندر دل تو تاب و تب معشوق ست

از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن — چون تیر بقسمت از لب معشوق ست

امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت — ممکن مرکب برابر واجب ساخت

هر ممکن موجود دولے چون لاله — از داغ تقید سر اینجا انداخت

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست — بیند تحریرم آنکه او را چشم ست

روشن سازم هر آنچه بینم ای رد — چون شمع زبان من سراپا چشم ست

حیرت چه غبار از دل و دیده برفت — بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت

یعنی که به پیش من دل صاف همه — چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

وحشت ز دگی با نس آرام گرفت — غیبت بشهود الفت تام گرفت

گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید — پرواز عدم وجود در دام گرفت

آید اگرت ساغر مقصود بدست — باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست

ناکامی در کمین هر کام اینجاست — پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست

ای آنکه صدائی نبود در سازت — آید ز دهان دیگر آوازت

از ناموری بال کشا در عالم — نام تو چو عنقاست پر پروازت

چون خاطر من ترقی باطن جست — بیند از خودی ز دل برون کرد نخست

یعنی ز شکست خویش اینجا ای رد — چون رنگ نمودم پر پرواز درست

آید اگر دل بحقیقت یار ست — در صورت اخفا همگی اظهار ست

چون سایهٔ نور در راه بیگاه وجود — از خود در وی تو آمد دلدار ست

ای آنکه وجود بر سرت ظل انداخت — سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم دو اندیشه | چون شعله جواله همی باید تاخت

آن دل که بقفل غمت گردیده ست | ابروی ترا کلید خود فهمیده ست

چون عقده کشائی دهان صایم | موقوف بناخن هلال عید ست

ای که بجبر از معرکه بعد ممات | رو صرف نما بفکر آن جمله حیات

طی عرصهٔ زندگی باگاهی کن | خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

آن بت که تمام عمر در کین منست | رسمش همه برخلاف آئین منست

گفتم او را ز کفر بیزارم من | گفتا که چنین مگو که آن دین منست

آن دلبر شوخ خوش ادا عشقیست | وان مطربهٔ نغمه سرا عشقیست

آواز من این نغمه چو بشنید ازو | فریاد برآورد صدا عشقیست

ای از پی نور جان شهودت باعث | وز بهر ظهور تن نمودت باعث

هر چیز برای خویش باعث دارد | شد بهر وجود ما وجودت باعث

در رد آنکه بغفلت نپسندید عبث | بر هر چه نظر کشود کی دید عبث

شد محو شهودت ای حکیم مطلق | چند انکه عبث نیز نفهمید عبث

امروز نگشته است آدم حادث | عالم آدم شدست باهم حادث

در علم خدا مدام ناپیدا بود | یعنی ز قدیم هست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارسته مزاج | ای در دنگر دند بزینت محتاج

یعنی چون سیر گنجفه این شاهان | بر سر ننهند گر بدست آید تاج

عالی نه ز خود با همه باشد کج | کجفهمی سافل از خطا باشد کج

در ذات خودش نیست کجی گردش | رفتار فلک بنسبت ما باشد کج

ای دانه و کاه در آب و آتشت همه هیچ | یعنی که تردد معاشت همه پوچ

در دست تو اختیار کارت چون نیست | فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح — از شام در آتشم ز نقاب غم صبح
من شمع و ز حال شمع گشته پیداست — کار دم شمشیر نماید دم صبح
گردانه اشک گشته کار تسبیح — سهر تو مبارکست کار تسبیح
قاسی ست اگر دل تو میدان یقین — زنار شد است رشته تار تسبیح
هر چند ریا پیش همه هست قبیح — لیکن دارد کشائش رزق صریح
این زاهد خشک هر زمان میسازد — روزی پیدا دانهای تسبیح
هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ — از حد گذرد تلاطم موج ملخ
لیکن سر را چون ندارد در خویش — بر باد همیشه می رود فوج ملخ
از گل تر و تازه تا بکی این گلسرخ — بالکل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
رو تو سفید اند که غور کن — چون گل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
از فیض تو بر خرابه معمور آمد — وز لطف تو هر غمزده مسرور آمد
بخت سیهش رخت ز عالم بربست — هر سایه که زیر سایه نور آمد
رد اقنوم و ضد قول نز ندیم — بر حرف و حکایت ملل میخندیم
در دفتر کائنات دیدیم چو نیک — ما نیز درین کتاب حرفی چندیم
در فقر نه جا دنی تجمل باشد — نه فکر خرد نه بار فی جل باشد
ای متاع خانه درویشان — تسلیم و رضا صبر و توکل باشد
آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد — خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس — ای درد زبان و دل من یک باشد
خلقی بتلاش اینکه می باید خورد — جمعی ساعی که توشه باید برد
ای در وسن مرده دل ناکاره — میمیرم ازین فکر که میباید مرد
آنرا که ز درد عشق بوی برسد — اسباب دگر همه اذیت بخشد

صد ریش نهفته ام برآید از دل
عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
طبعم ای در دنتل می گرم و تر ست
پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
رنگ اظهار مبتذل ساخته است
راز دل تو شنفتنی می خواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دامان امید پر نکردند ز گل
یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو دگر
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای در حدوث ما دلیل قدم ست
تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر پی جودت آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
شام و سحری چند درین گردون شکل
خوبان تا کی بپای ما تیشه زنند
یارب دل ما حمایتی می خواهد
گر جان علم از ناله برافراشت چه شد
بر دل نگهی نیکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطرم تنگ شد
اشکم از موج خویش گرداب نمود
چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود
قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
طاؤس به بیضه همسر عنقا بود
داری سخنی که گفتنی می خواهد
این غنچه مگر شگفتنی می خواهد
دلریش شدند گر دمی خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چیدند
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر بماند ور ماند چه شد
و نشان نداشتست می ست که شد
چیزی زین بیش نیز بودست که شد
کودن نکند بجز قبول ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشک حداد
مانند فلک شوکت انان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
در سینه خدنگهای اندیشه زنند
تا چند تبان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق بر خویش گزید | جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز | بلبل نالید و گل بحالش خندید
در پردهٔ ساز نغمه ها سے ماند | یعنی که میان نے نوا می ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل | در خانهٔ زنجیر صدا سے ماند

ای درد جوانی از کنار تو رمید | پیری بسرت سفیدی آورد پدید
تا چند کنی زبان درازی چو شمع | خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد | منت کش سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر ماند نه زور نه شباب | حرص دنیا ز دل برون باید کرد

از خود شدهٔ که هر کجا سے استد | خود میرود و خود بصفا مے استد
از جنبش پا نمیرود آب روان | آب استادهٔ نه ز پا سے استد
قدر سے که مبارز دلاور دارد | آنقدر کی شخص توانگر دارد
با آب روان تیغ همسر نشود | آب استادهٔ که گوهر دارد

مردے باشے و پاس مروت نبود | بر نالهٔ درد و آه مروت نبود
افسوس برینحالت بیدردی تو | صد حیف دلے داری و دردت نبود
با هم اگر اتحاد منظور بود | نزدیک بود شخص و گر دور بود
در یک جهتی دوئی نباشد ای درد | در ذره و آفتاب یک نور بود

ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد | کثرت بتوهم تو رو پیش نهاد
یک را دو نمود ساده لوحی هایت | آئینهٔ دوئی بروی تو کشاد
وقتی که مرا باین طرب هوش نماند | از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام | ای درد زمانی که مرا دوش نماند
وهم ست که جانب خود میها خواند | از گردش رنگ خویش هر سو راند

فکر من و تو که دایر اندرین دست
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست
هرچند جهان نه خان و دان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقی است
عارف نفسی عقده کشائی دارد
چون غنچه گل درین گلستان یعنی
رنگ از رخ من پریدنی میخواهد
بی رحم بسوی من نگاهی ست ضرور
هر ناله بدل رسیدنی میخواهد
بیدرد به آه و ناله ام گوش بنه
شوریده سری که بر ملا می نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم
چندانکه بخویش گرد بادت بالید
ای خاک خیال سر کشیدن اینجا
هرچند بپای دید نظر می باید
تائید دلی در دمقدم باشد
نی رخت مرا آتش من میسوزد
کارم همه دریچه خورشیدی هست
ای کرده خیال ماورائی در خود
این درد دویت سیر دوری دارد

فانوس خیال سبحه می گرداند
روز و شب و کارخانه خواهد ماند
بهر دگران فسانه خواهد ماند
قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
بو دوست چنانچه همچنان خواهد ماند
در خویش پیام آشنائی دارد
وا کردن گوش دل صدائی دارد
اشک از مژه ام چکیدنی میخواهد
حالی دارم که دیدنی میخواهد
هر آه بجان خلیدنی میخواهد
درد دل من شنیدنی میخواهد
از هر ذره نوائی همه جا می نالد
بر هر قدم ایجاد دل ما می نالد
سرگشتگی و تکدر انجامش دید
بادیست که در غبار همت پیچید
وز بهر معاینه بصر می باید
با نور نگه نور دگر می باید
نی خانه ام از چراغ من افروزد
جسمم چو سحر می در دمی سوزد
فرق من و او همین نمائی در خود
چندان بروی که باز آئی در خود

همت ز بلندی آسمانی دارد — رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو — چون غنچه دلت نیز زبانی دارد

ناموس جهان که جمله ننگی باشد — سرسبزی آن خیال بنگی باشد
آنکس که بر بخت رنگ اینجا آورد — چون صبح همان شکست رنگی باشد

وحدت که همه نور صفا می بارد — ناچار بخود ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست — رونق آئینه در دو رو یا دارد

چون تفرقهٔ لیل و نهار رم گل کرد — بشگفت گلی ز نوک خار رم گل کرد
در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم — صد جوش جنونی ز بهار رم گل کرد

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد — صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد
این عرصهٔ زندگی موهوم نبود — غیر از نفسی چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد — آدم پی رزق دربدر می گردد
رحمت کش رنج پا نباشد تنها — سرهم از فکر بستر می گردد

تا آبلهٔ امداد شعورت نکند — از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آئینه دوچار با تجلی نشود — پشتی صفا اگر کدورت نکند

آنکس که بقای خود بدنیا کم دید — فارغ ز همه ساختگی ها گردید
با دیده فنا نگردد آرائش جمع — در چشم حباب سرمه کس نکشید

ذاتی که بنور جلوه هر جا آورد — گردست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس کشود بر روی بهار — چشم آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز محنت زد دید — تا منزل مقصود در اینجا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل ایدرد — پائی که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهار من و ما بنماید — یک امر جدا جدا بنماید

جز روی تو نیست در حقیقت آید | روی که در آئینه ترا بنماید
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد | چون مور برای خود پری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب | عیسی نشود هر که خری پیدا کرد
چندانکه ترا رسم مشکل گردد | چشم آرایشت مکحل گردد
جز هیچ نیاید بنظر شکل حباب | بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد
هر کس خواهد که درد ما را بیند | باید سخن سخن سرا را بیند
چشمی در گوش نیز باشد که ازان | پستی و بلندی صدا را بیند
هر گل که بگلستان ایجاد دمید | خون خورد و بجز روی دل ریش ندید
ایدر ز بزیر فلک اینجا هر کس | چون صبح سری کشید و جیبی ندرید
در گلشن ایجاد بفضل و تائید | دارد محفوظ حق ز اولاد پلید
کاری که ز دخت رز شبی کرد ظهور | خمیازهٔ آن تاک همه عمر کشید
آن شوخ پس از من بهوس میگرید | میخندد و باز هر نفس می گرید
با مردن من هیچ ندارد کاری | گر بیند پیش چو رفته کس می گرید
گفتم بدل تو دلبری می باشد | گفتا آری که سرسری می باشد
گفتم باشی تو در دل من گفتا | حرفی ست که در شیشه پری می باشد
زندان همه عمر مستی آباد کنند | تا پرورش خاطر آزاده کنند
خالی ز خیالات دو عالم باشند | پیمانهٔ زندگی پر از باده کنند
شه نیست کسی که تخت عاجی دارد | تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
یعنی که خروس پیش ارباب شعور | سلطان نشود اگرچه تاجی دارد
اهل دنیا که سوی ظاهر نگرند | از باطن خود پردهٔ غفلت ندرند
شهباز پاس مال زنده دانند | در گور بجز مرده دستی نابرند

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ
شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ

نام تو بود نام خدا لذت بخش
دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
وز لذت ایمان دل مومن ملتذ

دیگر همه لذات فراموش گردد
از یاد خدا شود چو باشد ملتذ

آن ذات مقدس ست هر جا حاضر
بر حال جهانیان بهر جا ناظر

دست من و دامان رسول آلش
در هر دو جهان هست محمد ناصر

هر چند بود ظهور تو نور بصر
لیکن نکند نور ترا درک بصر

خورشید تجلی تو اینجا هر دم
چون صبح ز جیب ما بدان آرد سر

دیده چه اشیا ترا این شام و سحر
بیدار دل خفته بخت خون گردد جگر

در قسمت ما نیست پس از مردن هم
خوابی که در آن خدا ببینیم بنظر

ای در دو جهان هیچ نه بی نام آثار
مجبور حقیقتیم بگفتن مختار

چون دست ببلد دست من آید پیش
چون پای خم ست پای من بی رفتار

تخم دولت بنظر گردید دلیر
در جور و جفا هیچ نمی باید دیر

ای آهن اگر بکارگاه صنعت
آئینه توان شدن نگردی شمشیر

هر شی که ندیده عیان هم شده گیر
لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر

چیزی که در انتظار او مصروفی
چون امر گذشته در دم آنهم شده گیر

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار
دل صاف کن و مدد نظر هیچ مدر

رو بیشهٔ خود ساز تحیر اے درد
چون آئینه حیرت ست بابے لیکر

هر سو که ز اسرار نهانند کنوز
بر بے بصران نمی نمایند بروز

اینجا آگاه اهل بینش باشند
چون مردم چشم از اشارات و رموز

خواهی که شود شب تو روشن چو روز
از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درد این [illegible] بزم سوزست و گداز
بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز

ای در ذره پیش نظر خود برخیز
رو نقد وجود خویش برخاک بریز

گر دیده فنا نور نگاهست ترا
چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

گر بر تو گشوده ست دروازه راز
در باب قصور علم و با عجز بساز

آنرا که تو ای قسم حقیقت دانی
آن هم بحقیقت ست از جنس مجاز

خواهی که تماشا کنی آن جلوه ناز
از آتش عشق او سراپا بگداز

آهن دل نیست بکار ناید اینجا
آئینه برای پری از شیشه بساز

از نای گلو ها چو بر آید آواز
شد صورت الفاظ معانی پرداز

الحق چیزی که پرده باید دارد
یا پرده دریده است یا پرده ساز

گر حسن [illegible] دولت ست و هم شوکت بس
در فضل و هنر شعبده باشد و بس

ای دل [illegible] اگر همت تماشا داری
آن باید شد که آن نگرد و بس

هر گنج نها سعی بیا [illegible] انفاس
اسرار نفخت فیه هردم بشناس

اسما همه از علم آدم باشد
از جمع الهی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس
کم گو سخنی بخلق و زان بیش بپرس

ای خیر آن سوال مطلب که است
قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

از باد غرور در دماغ هر کس
پیچیده خیال جاه و صد گونه هوس

آری افلاک بر دغبار خود را
برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

عمر نکیه شمرده ایم سال و ماهش
مانند فلاک قرار نبود گاهش

سرگرم سراغ کیست یارب دوران
یک خلق چو سایه میرود همراهش

گو خلق پیاز شود و محشر و غوغا باش
تو از همه کس بیکطرف و تنها باش

بر صورت بمعنی عالم نگرو
بر معنی بی صورت حق شیدا باش

آید ز دلگشتن معانی مخروش | حرفی باشاره گو دمی فهم و خموش
تا گل کند از گفت و شنود اسرار | دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

دهلی که خراب کرده اکنون دهرش | جاری شده اشکها بجای نهرش
بودست این شهر شل سوی خوبان | چون خط بتان بود سواد شهرش

گر حسن معاد خواهی و هم حسن معاش | بر مرضی حق درد بدل راضی باش
سودی نکند تصنع و سلیقگی | بی ساخته باش و پیچ خود را تراش

ای آنکه ز فکر بوده باشی دلریش | از بهر کسان چرا نمائی تشویش
اندیشه عبث مکن که اینجا باشد | مانند کمان خانه هر کس با خویش

زد نیش بجان و نوش شکرخندش | گویا که بوعده می کنم خرسندش
مارا بچه طور درد باور آید | حرف دهنی که هیچ می گویندش

خوانم نه عوارف فتوحات و فصوص | شد ناله عندلیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص | در من نبود چیز دگر غیر خلوص

یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض | غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف | یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط | یارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیده و فهمیدهٔ تو ننگ شعور | تا کی غلطی یافت غلط دید غلط

صد جوش زند اگر چه صهبای محیط | لیکن نرود ز جای خود دریای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد | آب استاده است دریای محیط

هر چند که کم کند سیه مست لحاظ | لیکن همه وقت بنده راهست لحاظ
با آنکه مدام میکشی توحید م | ای درد نمیدهم من از دست لحاظ

نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ | دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دار که
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

سرمایهٔ عشرت است اینجا دل جمع
از جمع حواس کن مهیا دل جمع

آخر چو گل شگفته حالی بینید
هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع

هر چند ز اندازه فزون گرید شمع
لیکن چو من سوخته دل نگرید شمع

ای درد اگر چه آب گردد همه تن
اما نتواند اینکه خون گرید شمع

این تیره دلان که تیر بارند چو میغ
در جور و ستم سعی نمایند دریغ

بر اهل گداز دست ظالم نرسد
سیماب نگشت کشته از خنجر و تیغ

ای یافته همت ز عناصر تالیف
شخص تو بجا ز طبع گردید حریف

شد بتو قلمونیت فضول عالم
فی صیف و شتا و فی ربیع و خریف

گر در عدن بودی و گر در نجف
آخر چه بدست تو نماند چه شرف

جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند شراب گر چه دریا در کف

صوفی بتصوف شد صرف مطلق
ملا بدگر نحو سیه کرده ورق

ما دل شدگان بمکتب عشق اندر
از ناله عندلیب خواندیم سبق

چشمم که چو شبنم است ز اول نمناک
بارد همه اشک مثل باران بر خاک

یعنی که قبای هستیم را ای درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شد چاک

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ
بنگر بصدای خوش هزاران نیرنگ

بر صفحهٔ روزگار ماند منظر
مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
از سختی ایام مشو یاس آهنگ

هر سخت و کدر نازک و صافی گردد
آئینه ز آهن است و مینا از سنگ

ای درد توئی چراغ کاشانهٔ دل
روشن بود از چشم تو پیمانهٔ دل

تو خاک نشین گوشه گیری جات است
یا گوشهٔ خاطر است یا خانهٔ دل

ای درد انانیت تو کرده خلل
زان عقدهٔ خاطرت نمیگردد حل

خوابی که تو در خیال دیدی آنرا
تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

از بس ز جدائی کسان سوخته ام
خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام

یاد ایام رفته مد نظر ست
چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

چون نی همه تن پر از فغان دردم
می نالم و سر بسر بیان دردم

ای درد بحال خویش بگذار مرا
از من درد ست و من از ان دردم

ای درد درینجا فلک مینا فام
یک باده بجنبید رنگ ریزد در جام

از کاسهٔ خورشید بزیر گردون
شیر ست نصیب [illegible] خون قسمت شام

ای درد درین بزم تکدر انجام
مشکل که دو کس شوند سرشار تمام

مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل
مینا خالی شود چو پر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم
کحل بصرم گرچه بظاهر گردم

جا داد مرا از همه بالا هر کس
چون سایه بهر جا که فرو کش گردم

با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم
در قید حیات با قفس میسازم

با طبع زبون من نمیسازد کس
هر چند که من با همه کس میسازم

نی اهل ملامتم نه زاهد وشم
با خاطر بی ساختهٔ خویش خوشم

یعنی چو کمان بحلقهٔ درویشان
در گوشه و میدان همه جا چله کشم

گه او گشتیم و گاه ما گردیدیم
ای درد نگر جها جها گردیدیم

صد شکر که رفته رفته زین گردشها
بو دست هر انچه مدعا گردیدیم

مادام که ما دام خودی بشنودیم
یک لحظه ز دست خویشتن نا سودیم

هنگامهٔ بیخودی بلای ست عظیم
یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم
صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همگی چو طایر قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

مادام که ای درد درین انجمنم
هر چند که محبوس بفانوس تنم

در راه فنا دمے ز پا ننشینم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

هرچند که در شمار احبا بودیم
یاران مصروف دوستیها بودیم

اکنون ز رسوم خویش دارند معاف
مادام که بودیم بدنیا بودیم

نی سوی زمین نه آسمان می بینم
نی پست و بلند این و آن می بینم

محو دیدار خویش هستم ای درد
خود را اگرچند در جهان مے بینم

با گل ره خنده در میان داشته ایم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم

ای همنفسان درین گلستان یعنی
با هم بکچند آشیان داشته ایم

در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم

در بزم صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دم عیسے هم

از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینهٔ دل داغی و دردی دارم

وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم

بشنو بشنو سخن ز دردے دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم

تقریر زبان شمع پیشش چنگ ست
آهی سردے که من ز دردی دارم

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل دل ریش از بهارے دارم

شادم از غم که غمگسارے دارم
بیگانه ام از همه که یارے دارم

از کوری دل بجو دنگاهے نکنم
وان کار که کردنی ست گاهے نکنم

من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم

هر مضطربم طرفه بیانے دارم
گه میطپم و گاه فغانے دارم

در مسلخ دهر همچو بسمل اے درد
آرام کجاست تا که جانی دارم

ای ذره ز بسکه محو رنگ اوئیم   در شهد خیال لبهای تنگ اوئیم
از تنگی روزگار خود نیست اثر   مست یاد دهان تنگ اوئیم

در دل بخیال جستجو ها داریم   خاموش شدیم و گفتگو ها داریم
جان بر لب ما رسیده است ای   ما از تو هنوز آرزو ها داریم

هر چند که موج در جلوهٔ امکانم   اما ز محیط جوش زد طوفانم
اگر چه همان ست که میدانی لیک   من هم آنم که در دمن میدانم

وقتی که چو خامه تر زبان میسازم   بر هر سخنی اشک روان میسازم
یعنی من سینه چاک گریبان گریان   در دل خویشتن بیان میسازم

فعل شایسته که باید کردیم   یا هر عمل بد که نباید کردیم
بی قدرت خود چو لعبت شعبده باز   کاری که ز دست ما نباید کردیم

ممکن که وجود او بود با عدم   گردیده حدوث او گل شمع قدم
هر جا که سری کشید نقش امکان   از پای فتاده است چون نقش قدم

ای ذره چو شمشیر اجل گردد نیم   دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم   در باغ سموم می وزد یا که نسیم

در کوی تو ای مونس جان می آییم   تا جان باقیست بیگمان می آییم
گر شام کشان کشان برندم اینجا   چون صبح شود باز همان می آییم

اسرار نهان که در بیان می آرم   شمعی ست که در بزم جهان می آرم
ای ذره چه شعله جمله نوری باشد   من سوز دلی که بر زبان می آرم

هر گاه که راه سخنی می پویم   از اهل نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتاب در دو اینجا همه وقت   با مردم چشم من سخن می گویم

هر چند جدا ز ما و من می تازم   لیکن همه سوی جان و تن می تازم

چون شعله جواله بخود می بالم
چندان که برون ز خویشتن بتپالم

محمل کش بادسنجی کیف و کمم
پامال نموده آمد و رفت دمم

تا هستی بی ثبات دارم بگره
یک آبله چون حباب سر تا قدمم

ساقی بخدا شیفته و رام توایم
سودازده زلف سیه فام توایم

با تنگی بی درهم و بی دام توایم
آزاد ز خلق و بسته دام توایم

آنکس که خمیر کرد آب و گل من
آراسته در صدق و صفا منزل من

در خدمت خویش اعتقادست مرا
از من پوشیده نیست راز دل من

در خاک هزار صورت عشوه گران
چون گنج نموده دفن هر جا دوران

هر ذره این دشت تهِ دامن خود
دیدیم که دارد آفتابی پنهان

ای درد درین کارگه کون مکان
از هستی بی نشان توان یافت نشان

اعنی واجب چه دید سوی ممکن
امکان وجوب شد وجوب امکان

اسرار صفا به پیش دونان گفتن
بیجاست چو گوهر بخشانیش سفتن

یعنی نرود کدورت از طبع دنی
از روی زمین غبار نتوان رفتن

تشهیر من است شهره انشائی من
خوش کرده خراب طبع آرائی من

یارب دگرم بخلق سودا نکنی
پیدائی من بس ز من

یارب خاطر ز غیرت بستم من
دل را بحبیب تو مگر بستم من

بیشک بغلامی محمد نازم
گر پور علی و فاطمه هستم من

بر هر چه نظر کنی بتدقیق مکن
جمعیت دل خراب تفریق مکن

یعنی که جهان معرکه تقلید ست
با هیچکس ادعای تحقیق مکن

گر اول و آخرست پیش تو عیان
امین منشین زیر سپهر گردان

دریاب که ز ابتدای خلقت اینجا
سنگ ست چو شیشه در خمیرش پنهان

غافل مشو دیدهٔ دل کور مکن | کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین | آئینه زپیش روی خود دور مکن
گر چشم دل ست روشن از نور یقین | از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفر با باشد | چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین
در باغ جهان نرسته آرامیدن | منظور گلی نیست از ینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی | ما آمده ایم از برای دیدن
تا کی هر صبح در تب و تابی بودن | هر شام همان بروسیاهی بودن
این بودن خویش نیز نابوده شمار | ای آنکه نبودی و نخواهی بودن
ای با همه آشنا و بیگانهٔ من | داری خبری از دل دیوانهٔ من
گفتی افسانه ات مرا خواب آمد | در خواب شنیده باشی افسانهٔ من
ای حاصل زندگی لا حاصل من | اندک نظری بخاطر باطل من
چون ساغر می شوق لب می نوشت | هر دم هوس بوسه بود در دل من
ای غفلت دل حال ترا کرده زبون | هر دم ز چه یاد از سر خویش نگون
رنجی باشد که از دهن سر بزند | بی یاد خدا دمی که آید بیرون
از نور مجرد ست پیرایهٔ تو | برتر بود از عرش برین پایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شده | در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو
هر چند نیم بذات خود لائق تو | لیکن دارم محبت صادق تو
ای حضرت عندلیب والا درگاه | تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
در راه طلب ز سر قدم ساخته رو | سستی منما و در چالاک بدو
هر چند بهر گام بود مردن نو | از مردن خود مترس از مردان شو
دوران که بود حاکم بیش و کم تو | افعال مقرری بود عادت او

نقشی از کعبتین پیدا نشود
بیرون از سه چار و پنج و شش و دو

ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو
در گوش صدای قلقل مینا کو

چون شیشهٔ ساعتند این همنفسان
ریزند بجای آب خاکی بگلو

گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو
با هر که شوی دو چار گوئی همه او

چون اهل صفا همه با صاف بوند
آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو

پر کرده حدیث نفس پیمانهٔ تو
رفت ست کجا همت مردانهٔ تو

تا چند بیابے اسے دل هرزه درا
نشنید کسے بجز نوا فانهٔ تو

از خود بردم خیال آن روی نکو
وز پرده بصد رنگ برآمد رو رو

ازبسکه تصورش مرا محو نمود
لب بر لب خود نهاده بوسم لب او

آن ساده زخی که کشته نادانی او
حیرت زده ام ساخته حیرانی او

صاف ست و لے هلال اندک دار
آئینهٔ چینی است پیشانی او

هر چند که بر لب ست حرف خنده
دل گر نکشید لیک طرف خنده

چون گل همه شق سینه چاکی بود
عمری که نموده ایم صرف خنده

صد جلوهٔ جان فزایت ای حسن پناه
در خویش همیکنم تماشا همه گاه

دارم در دل تصور روی ترا
در شیشه پری چنانکه دارند نگاه

زین بیش که قوت بصر داشته
ای درد و بهر طرف نظر داشته

ای کند نگه اسیر دنیا اکنون
بر داری دست و پای بر داشته

از فکر معاش یکه پریشان شده
گاهی ز غم معاد حیران شده

ای هر دو باختیار تو نیست و لے
مشکل همه این ست که انسان شده

ای درد نفهمی تو زبان شعله
آگه نه از راز نهان شعله

یعنی که خسے نسوخت او بلکه بعکس
آتش افگند خس بجان شعله

افسوس که شد صحبت احباب تباه
مائیم و غم جوانی و ناله و آه
پیری برهم نمود بزم عشرت
ای شمع سحر دمید در دی تو سیاه

درد آنکه بود صاحب قلب آگاه
در حالت قبض و بسط گم کرده راه
از بست و گشاد دل خود غافل نیست
مژگان ز دلست بال پرواز نگاه

اینجا که بعلم نارسا آمده
غافل از اصل مدعا آمده
ای بی‌خبر از خویش چه دریافته
کز بهر چه میروی چرا آمده

هر چند که پردها دریده همه
روی بی پردگی ندیده همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده
در قصهٔ ما و من شنیده همه

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه
نی دست و نه پا و نی رگ و ریشه
سرگشته بدور وهم هستیم ای درد
ما جمله باندیشه بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه
یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلی بهر من دیوانه
دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

تا هستی موهوم کرم فرموده
صد باب کدورت بدلم بگشوده
یعنی که بسان دشت ای درد مرا
دامن بود از غبار خود آلوده

برخاست غبارم چو ازینجا ناگاه
هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
در فکر سراغ آن بصحرای عدم
صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه

ای درد اگر محرم راز قدمی
با شادی و غم عبث چرا متهمی
ای هیچ ترا باین خیالات چه کار
جایی که وجود است تو آنجا عدمی

در خارج نیست غیر حق جلوه گری
اینجا نبود ز ماسوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس
می‌بینیش اما بجهان دگری

گر سوی زمین و گر بگردون بینی
از دیدهٔ من ولی نه افزون بینی

انها همه از نظر گذشتست مرا
پیغام کرم به تند خویان نبری
اظهار صفا بغیر جنبان بیجاست
هر دم باشی ز رنج بردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
ای دیده اگر عارف صاحب باوری
در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
در اصل چه خلق غفلت آثار شدی
تا حال همان غافلی ای درخشیه
عشق است که دارد و همه جا دسترسی
این تنگ کل هلالی نیست پیدا بر چرخ
جوش دل من کرده زبس طغیانی
در خویش همان جمال حسرت بیند
من نزد خودی و نزد من تو گردی
ای خیر مآل آخر کار اینجا
گاهی هشیار و گه مست شدی
چون هستی بی بود تو خبر ز هستی نیست
خواهی که بسوی حق توجه آری
اهل باطن بمردمان رنج کنند
ای ساده دل این نقش نه بری بابی
چون آخر کار رات خواهی گردید

من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
وز صلح سخن بجنگجویان نبری
آئینه به پیش زشت رویان نبری
وز غم زدگی و غصه خوردن راضی
وقت مردن شوی ز مردن راضی
با دید فنا مدام باید سازی
چون آئینه جمله را در آب اندازی
آگه نشدی اگر چه هشیار شدی
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
گر دست گذر بآسمان نیز بسی
ناخن بدل سپهر زد حسن کسی
هر قطرهٔ اشک میکند طوفانی
آئینه ببر داشته حیرانی
صد گونه تکلف زشت و نیکو کردی
غایب چون از نظر شوی و گردی
گاهی کم زور و گه زبر دست شدی
ای هیچ عبث تو اینهمه مست شدی
در سینه خلش ز ناسور اگذاری
در دیدهٔ دل کجاست مردم داری
بر روی بساط جای گیری تا کی
بس نازش تا بهی دو وزیری تا کی

هر دم روم از خویش و ندانم که راهی | کوهے هستم سبکتر وزن کاهی
عمرم همه در سیر گذشت و لیکن | چون سایه بپاے خود نرسیدم گاهی

از هستی خود مرا نباشد خبری | وز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بهارم دارد | مانند حنا رنگ بدست دگری

گل کردم و راز من نفهمید کسے | آگاه ز جلوه ام نگردید کسے
ظاهر شدم و همان نهفته ماندم | همچون سخنے که در نشنید کسی

ای آنکه در تعیش بکشادی | یا پا بره ناموری بنهادی
باید که در کارگاه وهم بشری | چندے بخیال وادی هستی ادی

گر از گل اتحاد داری بوئے | کی حاضر و غائب ست فرق موئے
از راه دو رنگے ست که در بزم صفا | پشت آئینه را نباشد روئے

چیزے که ترا بکار آید جائے | در جاے دگر نیست بآن پروائے
بے پا نتوان بادیه پیمائی کرد | پیمودن باده را نباید پائے

هر چند که در زهد شوی لاثانے | یا در ره علم و فضل مرکب رانی
سوی شعرا بچشم تحقیر مبین | گر ان من الشعر لحکمة خوانی

در میکده از بسکه فراغ ست بسی | آزاد شود هر که نشیند نفسے
ای ورد نه بست هیچ کس دست سبو | زنجیر بپاے خم نکرد ست کسی

خواهے که بسد نصرت و امداد علے | رو در دل خود ثبت نما یاد علے
آنست علی الفهم ز بن رتبه اه | شد آل نبی حصر در اولاد علے

خاتمة الکتاب فی مناجاة رب الارباب

نظامی علیه الرحمه در مخزن اسرار گوید

اے بازل بوده و نابوده ما | وے بابد زنده و فرسوده ما

۵۷ تمام شد مجموعهٔ رباعیات و بعد از حمد و ثنا [illegible] حدیث شریف آمده که ان من الشعر لحکمة [illegible] سخن موزون [illegible] کلام منظوم حکمت [illegible] نصیحت منظوم [illegible] الکتاب [illegible] تمت

دور جنیبت کش فرمان تست   هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم   چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمع از همه سازنده   جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم   هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم   گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار   می نه پذیرند سگان در شکار
هم تو پذیرش که ز باغ توایم   قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه سخن وین چه زباندانی ست   گفته و ناگفته پشیمانی ست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا   من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر برد   دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم   من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش   هم تو بیامرز بانعام خویش
نزد تو گر بی سر و پا آمدیم   هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان   چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین   ای کس ما بیکسی ما ببین
در که گریزیم توئی دستگیر   بر که پناهیم توئی بس مجیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت   گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما   زاری ازین بیش که آرد که ما
بگذر ازین جرم که خواهنده ایم   چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو   خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان   معرفت خویش بجانش رسان

نظامی رحمه الله تعالی در سکندرنامه میسراید

بزرگا بزرگی دها بیکسم | توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نور دار | ز من باد مشعل کشان دور دار
بگشتن تو دادی تنومندیم | بده زانچه گشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت | مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیلگاه هم خیابان درگذار | که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سفید | مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم | به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر انچه آفریده ست بیننده را | نشان می دهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو | چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای | بنقاش صورت بود رهنمای
ترا دانیم از هرچه پرداخته ست | که هستی تو سازنده و ساخته ست
بسی منزل آمد ز من تا بتو | نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمی ست | باندازهٔ فکرت آدمی ست
نشو فکرت اندازه دار رهنمون | هر از حد اندازه ناید برون
بهر پایه دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات | نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین
براندارم ای مصلحت خواه من — که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار — تو خوشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت — که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری — مسجل بامضای پیغمبری
گواهی برند آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خویش بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیزیست وهم رستخیز
چو پران شوند نامها سوی مرد — من آن نامه را برکشایم نورد
نمایم که چون حکم انسی درست — برین حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم بتو هست ز اندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام — براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آرمهدم بدرگاه خویش — نگردان سررشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مگر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود وهست — همان گیر نابود وبودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی — مزن مقرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند — تو ام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوری — بده دادم ای داور داوری
سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد پرورش راز دار	ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نکوکن چو کردار خود کار من	مکن کار با من چو کردار من

سعدی رحمة الله علیه در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم	بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ	سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم
بلطفم بخوان یا بران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم	فرو مانده با نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور	مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست زانان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس ست — گدا را ز شاه التفاتی بس ست
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
توانا ئی آخر که قادر رحیم — توانای مطلق توئی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بافلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان
خدایا مقصر بکار آمدیم / گنهگار و امیدوار آمدیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضلم توهم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجاے رسم / وگر بفگنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدام آن دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

دلم سید هر وقت را این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم از شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و چند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بد شان مقید نکرد | بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن نا امید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

اسے ز کرم چاره گر کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان | پردگی پردهٔ نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی | قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک | خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تائید هنر پیشگان | قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته | عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشهٔ | فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راگذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توی کارگر آستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما | گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار | جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس ‌ — ‌ چشم عنایت ز تو داریم بس
در کف ما شعل توفیق نه ‌ — ‌ رو به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند ‌ — ‌ بادهٔ راز از قدح دل نهند
رشحه از آن باده بگجا مے رسان ‌ — ‌ رونق نظمش بنظامی رسان
این نفس از همت دون من ست ‌ — ‌ وین هوس از طبع زبون من ست
ورنه از آنجا که گرمهای تست ‌ — ‌ کے بودم رشتهٔ امید سست

رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

اے بسرا پردهٔ یثرب بخواب ‌ — ‌ خیز که شد مشرق و مغرب بخواب
رفته ز دستیم برون کن ز برد ‌ — ‌ دستی و بنمای یکے دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را ‌ — ‌ باز خر از ناخوشے اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر ‌ — ‌ رایت مهدی بفلک کن دلیر
آلهٔ دجال بنه بر خرش ‌ — ‌ رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش ‌ — ‌ دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسان را فگن از پیشگاه ‌ — ‌ داد ستم کش نه ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز ‌ — ‌ شد ز پے لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش ‌ — ‌ هیچو نے اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که بدستی ست بند ‌ — ‌ پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ ست ز شرعش سخن ‌ — ‌ منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن ‌ — ‌ رخت خرابات بدروازه کن
بدعلیان را ره سنت نمائے ‌ — ‌ عزلتیان را در عزت کشائے
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن ‌ — ‌ جان مزور ز تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیرماند / نور تو غائب ز جهان دیرماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از و کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمیان را بعدم درکشند
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
خار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا / بوی رهائی رسد از من مرا
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
از همه آفات نشینم سلیم / بر در تو یار خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر حمد که صادر شود از اهل وجود / مخصوص کمال تست ای صاحب جود
قدر تو بلندتر از گفت و شنود / منع از تو و بخشش از تو بر هر موجود

یارب ز تو یافت صورت آب و گل من / الطاف تو شد پناه جان و دل من
آسانی کار از تو شود حاصل من / هم از کرم تو حل شود مشکل من

یارب دلم از بار گنه محزونست / جان زار و دل افگار و جگر پر خونست
هرچند گناه من ز حد بیرونست / عفو تو ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطا تن آسانی را
مستم طلب رحمت رحمانی را
یارب مکن از امید قطع نظرم
چون لطف تو باران شود از ابر کرم
یارب برهانی ز عذاب خویشم
خون گشته ز عصیان دل ترس اندیشم
یارب نفسی انیس شو با دل زار
آموز بمن دلیل فضل آخرکار
یارب در لطف اگر فرو بسته شود
حاشا که ز بیم وجور دل خسته شود
یارب نبود دل مرا جز تو آمال
جانم ز مژدهٔ عفو چشان روز سوال
یارب ز عنایتت اگر دور شوم
ور خود ز عنایت تو مسرور شوم
یارب هر چند در طریق دینم
اکنون چو ز عفو تو نشانی بینم
یارب ز طریق لطف بر جان همه
پس کیست که شود پی احسان همه
یارب اگر از جهل خطا شد کارم
زامید تو بسکه دل بود بیمارم
یارب ز قصور عمل و حال تباه

تابع شده ام هوای نفسانی را
جا ساخته ام بر مسلمانی را
جز جانب خود مخوان دل بیخبرم
حاشا که طمع بر دیگری دگرم
چون زار و اسیر و خوار ام و دلریشم
افگنده سر فرو تیغی در پیشم
وز رحمت خویش نا امیدم مگذار
روزی که شود قبر مرا جای قرار
قهر تو هزار سال پیوسته شود
یا تار امیدم ز تو بگسسته شود
تن را رسد از لطف تو تشریف نوال
آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال
ضایع گردم ز قرب و مهجور شوم
فارغ ز هلاک دل رنجور شوم
پرهیز ز تقصیر نشد آئینم
در پی روم و زیر وی نشینم
گر بگذری از ذلت و نقصان همه
در بحر کرم نامهٔ عصیان همه
جان از کرمت شاد بود بسیارم
گویند که نیست از گنه آزارم
سر بر فلک افراخت مرا کوه گناه

آنگه که برم جانب عفو تو پناه
اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه

یارب چو زغم لطف توام برهاند
یاد کرمت سوز دلم بنشاند
هرچند که دل آیت رحمت خواند
از یاد گناه دیده خون افشاند

یارب گنه ارچه هست بسیار مرا
محو گنهم کن و میازار مرا
باشد ببدی خویش اقرار مرا
از ترس گناه ناله زار مرا

یارب به نیاز خود و نازم چه کنم
در نپذیری عجز و نیازم چه کنم
دور افگنی از حریم رازم چه کنم
سوی که روم چه چاره سازم چه کنم

یارب اگر از معصیت جانکاهم
دور افگنی از امید خود ناگاهم
پس جانب امید که افتد راهم
تا روز جزا بود شفاعت خواهم

یارب چو بمهر تو کسی را کارست
در درد دل او ناله جان آزارست
وز شوق جمالت همه شب بیدارست
غفلت زده را خواب ولی بسیارست

یارب کرمم تو گر نباشد مددم
خون جگر از دیده رود تا ابدم
امید چو وعدهٔ سلامت دیدم
صد طعنه بامید زند فعل بدم

یارب بهوای نفس و تن آسانی را
ترسم که رود حیات برباد و هوا
گر عفو کنی زعفو کردن بر هم
ورنه بگناه مهلک افتم از پا

یارب همه را از تو امید کرمست
زاندیشهٔ رحمت دل و جان بلی الست
هرچند عمل کوته و اخلاص کمست
در جنت جاوید امید نعمست

یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
وانگاه به نیکوان پاکیزه خصال
آن قوم سرافراز که از حسن کمال
دارند فروتنی راهت مه و سال

یارب دمی کز قبر برآرم سر خویش
همراهم کن بدین پیغمبر خویش
پرهیزم ده تایب و فرمان بر خویش
تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول وصل ارباب وصول ‌ ‌ ‌ کاندم که رسم بمحشر از کنج خمول
دورم مکن از شفاعت آل رسول ‌ ‌ ‌ کاین امر از ایشان ورسول است قبول
یارب چه مرا بهتر ازین اخلاص ‌ ‌ ‌ تا دام که خوانند ترا بهر خلاص
تا از کرم تو راز گوید خواص ‌ ‌ ‌ از فضل تو رست بر نبی رحمت خاص

للزمخشري

یا من تری مد البعوض جناحها ‌ ‌ ‌ فی ظلمة اللیل البهیم الالیل +
وتری عروق نیاطها فی نحرها ‌ ‌ ‌ والمخ فی ذاك العظام النحل
اغفر لعبد تاب من فرطاته ‌ ‌ ‌ ما کان منه فی الزمان الاول

للبيهقي رحمه الله

من اعتز بالمولی فذاك جلیل ‌ ‌ ‌ ومن رام عزا من سواه ذلیل
ولو ان نفسي مذ براها ملیکها ‌ ‌ ‌ مضی عمرها في سجدة لقلیل
اُحِبُّ مناجاة الحبیب باوجه ‌ ‌ ‌ ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم رح

لك الحمد کم من کربة قد کشفتها ‌ ‌ ‌ بنور من اللطف الخفي فتجلت
لك الحمد فاکشف کربة الخسران د (حجت) ‌ ‌ ‌ بنور من الغفران والرحمة التي

خاتمة الطبع بانظم خاتمه ریخته خرد ورز دانش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

خدای را منت که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را منت که زبانیان تنک باده را سرو برگ بزم آمد عشق و قدح بر قدح پیمودن در نشیمن بهاده آمد دلکش نوای که پرده سنجان ناهید مقام را بفرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدر می آید داود نوایان این عشرتکده را بد مساز نشاید و رنگین خیالی که حرفش بر بهار و لفظش بر بنفشه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل بهم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر مینجا نه نویسیم وقت ست و نعمتیان بزم آگهی را اگر بمهمانی صلا دهیم سزاوار همانا
ساز و برگی بهم رسیده است و بار و گل در انجمن بهاوی همگرچیده دگر خرمن.
خدا آگاه شیرازه جمعیت بر اوراقی بست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر خواه
نقشی بر کرسی نشست خرد آگاه و خردمند خود گواه ست که اندرین نزدیکی تمثالی
بدین دلفریبی آراستن و نشانی بدان دلنشینی باز دادن که باسم سامی **المغنم البارد**
للصادر والوارد نامور ست غیر از دست عالی دستگاهی و اندیشه خرد پیشه
والا پایگاهی صورت نتواند بست آنکه علم و حکمت را هر زمان بلباسی تازه بر روی انجمن
برمی آرد و تماشائیان دیده ور را نظاره جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خود
به ثریا آویخته ست برسائی اندیشه بدامانش فرو ریخته و فروع فقه اگر از برتری پایه
بسدره وطوبی شاخ در شاخ بالا کشیده است در گلستان کمالش باخود رو گیاهی
برابر دمیده دانشی فرمانروای چار دانگ فضیلت جار بالش آرای بزم شریعت کاروان
سالار مرحله حق پژوهی اورنگ زیب بارگاه دارا شکوهی زنگ زدای آئینه عدل و داد
قدر افزای جوهر صلاح و سداد پرده کشای چهره اقبال صورت نمای معنی جاه و جلال
خداوند آئین برگزیده گزیده گزین عالی خطاب لاجناب فرخ القاب والاجاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد والتفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات
و محفل آرای این مذاکرات قدسی صفات نظر بافاضت عام و نوازش بانام فرمود تا بحلیه طبع
آراسته شود و غازه اشتهار بر رویش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعهد میمنت مهد بانوی
مملکت ران عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کامگاری بستان آرای خورشید چراغ
مسند نشین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرمای بلقیس مثال فرخ تبار همایون شعار
سعادت پسند سیادت پیوند والا همم عالی علم جناب نواب شاهجهان بیگم مخاطب بعالیخطاب

رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هندوتاج هندوستان رئیسهٔ بهوپال ام لها العز والاقبال بتصحیح یگانهٔ دانش آگاه فرزانهٔ فضیلت دستگاه حاوی مزایای بعید ابوالحسن سید ذوالفقار احمد حماه الله الاحد و نظر ثانی مخزن معقول و منقول جناب محمد عبد الحق ایده الله العلی بکتابت یبار قم مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و اصلاح حجر از ماهر کار آگاه حافظ کرامت الله حفظه الله بادارت کاردان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان اعانه المنان در مطبع شاهجهانی نگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی چنانکه باید با تمام این کار بر انگیخته

نظم

دمیکه جلوه فلک داد بامدادان را … گذاشت آئینه پیش نگاه دوران را
نگر رسید ز خاور طلیعهٔ خورشید … که بر سپهر نشانید گرد جولان را
بیک چراغ که بنهاد آسمان بر طاق … شکست رونق هنگامهٔ چراغان را
ز جلوهٔ شفق صبح ماه بر گردون … بسیر نعل در آتش نهاد دیگران را
غریب مرحله بگرفت جادهٔ صحرا … بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان نشست رخ گل تراوش شبنم … که تاب بادهٔ نیفروخت روی مستان را
چو کاروان غلطی که سو بسو گردد … صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر باده فروش … سهیل و زهره بهم چیدر ودی کان را
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی … بدان مثال که پر گل کنند دامان را
بکنج صومعه ذوق دعای والاجاه … نمود محو مناجات صبح خیزان را
امیر ملک بها در که خاتم دستش … طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار باز نشناسد … کند ز باغ سمن خیز تر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می سنجد … شمار ریگ روان داد لعل و مرجان را
سپهبدی که برون گر ز شهر موکب راند … فرو گرفت بجرگاه و خیمه میدان را
بره دپناه و بفریاد داد از و خواهد … ستم رسیده که نالد جفای سلطان را

مدام کام ز شور و سرور تا گیرد — زمانه رونق خرداد داد آبان را
زمانه‌ای که بانثار بر زمین افشاند — بدست منت لآلی فتاد عمان را
زمانه سیر بضاعت چنان بدست او — که بحر و کان اگر آورده اند سامان را
زنار روائی کالای بساط نوشت — دگر بخرده فروشی گشاد دکان را
گهی که خطبهٔ نامش خطیب برخواند — نهند پایهٔ منبر بدوش کیوان را
دمی که سکه بنامش زند در کشور — گداختند زر آفتاب رخشان را
نظر فریب سوادی بتازگی آراست — دگر دمید شقائق بباغ نعمان را
رباعیات که خاطرنشین مضامینش — دهد زراد حقیقت نشان سخندان را
جگرخراش نواها که گر دمند به نی — نفس بزمزمه آتش زند نیستان را
خزینه‌ایست که افتاد اندران هر سو — لآلی که نگنجد بکیسه عمان را
نشید و نغمه مستان که در سماع آرند — بوجد خویش در و بام کاخ و ایوان را
ز نسخه که بروی ورق ز خامه فشاند — رحیق کرد بساغر مذاق عرفان را
بکام گرسنه گسترد خوان ابراهیم — به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود — اگر برند ز هند ارمغان صفاهان را
حدیقهٔ نگر آراست کاندران نگری — ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را
قلم که بادنسیمی بود دران گلشن — کشید شانه بموی سنبل پریشان را
عیان نگاه غلط غلط بخرمن سنبل — خرد نهفته به از گل کند گریبان را
بهیچ فیض مر این نقشبند را یارب — بقا بدهر بده تا بقاست کیهان را

قطعهٔ تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهرهٔ بهجت — سرود عیش ز شاه و گدا مبارک باد

جناب شاهجهان بیگم ایکه دست گفت | دوام دولت و عزت ترا مبارکباد
جهان جوش طرب گرد و نگهت گردید | نوای عیش ز ارض و سما مبارکباد
سلیم دست دعا می کند فراز بلب | هزار عید بصد مدعا مبارکباد
ترا بقا بفلک را جلالت و اقبال | مرا زبان و زبان را دعا مبارکباد
بریده شد سر اعدا العزم تاریخش | بعز و شان تو عید بقا مبارکباد

۹۸ ۱۲ ۶

قصیدهٔ مدحیه بتقریب عید الاضحی ۱۲۹۸ هجری از منشی سید جلیل احمد سهسوانی سلمه الله تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم | لاف همکیشی به قنبر می زنم
نسبت همکاسگی دارم درست | باده باسلمان و بوذر می زنم
سرخوشم در مدح آل فاطمه | باده از جام پیمبر می زنم
واصف سبط قسیم کوثرم | غوطه ها در آب کوثر می زنم
دل بعشق شاه مردان بسته ام | دم ز مهر بو حیدر می زنم
عهد صدیق نخستین در گذشت | نغمهٔ صدیق دیگر می زنم
شوق دل تا خطبه خوان نام اوست | بوسه بر ستانهٔ منبر می زنم
تا دو عالم زور اقبالش گرفت | خنده بر بخت سکندر می زنم
حرف میرانم ز شان هیبتش | لرزه بر اندام نوذر می زنم
در ثنای رفعت شان بلند | نعرهٔ الله اکبر می زنم
دور او بر طاق نسیان می نهد | داستان عهد جم گر می زنم
میرانیم پیش کسری وصف او | حرف عادل باستمگر می زنم
روبهک بشنیده صیت عدل گفت | تکیه بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود ‌ ‌ ‌ پای بر اورنگ قیصر می‌زنم
چون سلم شد سلیمانی براو ‌ ‌ ‌ سکه اندر هفت کشور می‌زنم
مطلع روشن نگارش می‌کنم ‌ ‌ ‌ طعنه بر خورشید خاور می‌زنم
در هوای وصف تو پر می‌زنم ‌ ‌ ‌ بال با بال کبوتر می‌زنم
گرم جولانم براه وصف تو ‌ ‌ ‌ گام پیش از باد صرصر میزنم
غیرت وصف تو نگذارد بران ‌ ‌ ‌ گر نفس در مدح قیصر میزنم
پیش حاتم نام جودت می برم ‌ ‌ ‌ با گدا حرف توانگر می‌زنم
سیدیم از تو صلای انبساط ‌ ‌ ‌ نغمهٔ شادی بهر در می‌زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد ‌ ‌ ‌ می به می ساغر به ساغر میزنم
شد کفیل کار من عیش و طرب ‌ ‌ ‌ درد و غم را خاک بر سر میزنم
کرد مستغنی کمال جود تو ‌ ‌ ‌ پشت پا بر نقره و زر میزنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بوست ‌ ‌ ‌ طعنه‌ها بر مشک و عنبر می‌زنم
می ستایم گوهر پاک ترا ‌ ‌ ‌ آتشی در آب گوهر می‌زنم
گلشن فیض ترا نازم که زو ‌ ‌ ‌ گل بدامان معطر می‌زنم
بسکه من مدحتگر شان تو ام ‌ ‌ ‌ خیمه از گردون فراتر می‌زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک ‌ ‌ ‌ حرف اوج تو مکرر می‌زنم
بسکه خواهد آینه دارت شدن ‌ ‌ ‌ فال اقبال سکندر می‌زنم
در خور دربانیت خواهم کسی ‌ ‌ ‌ قرعهٔ بر نام سنجر می‌زنم
احول ار یکتا نه بیند ترا ‌ ‌ ‌ دیده اش بر نوک نشتر می‌زنم
مفتی قتل حسودان تو ام ‌ ‌ ‌ مهر بر بالای محضر می‌زنم
چون امیدی در دل خصمت رسید ‌ ‌ ‌ یاس گوید حلقه بر در میزنم

سینۂ حاسد گلوی مدعی
هر دو را شمشیر و خنجر میزنم

قطعۂ تاریخ در تہنیت جشن عید الاضحی

بدوام اختر بخت تو خسروا در دہر
فروغ طالع اسکندر و سلیمان باد

ز گلفشانی بخشش ز نکہت جودت
چمن چمن ہمہ عالم بہار و بستان باد

ترانہ کہ بہ بند و لب ستائشگر
بہار شوخی بانگ ہزار دستان باد

ترنمیکہ سرایم ز خوش نوائیہا
صدای دلکش ساز نشاط سامان باد

صریر خامہ بآہنگ دلنوازیہا
قبول گوش شنیدن بخواہش جانان باد

سخن بمدح سرایم نشاط را افزود
زبان بوصف کشایم نوید شادان باد

جمیل مصرعۂ تاریخ جشن عید بگفت
نثار جلوۂ نواب عید قربان باد

قصیدہ بدیعہ در مدیح تاج ہند جناب معلی القاب رئیسہ عالیہ بھوپال نواب شاہجہان بیگم دام لہا الاقبال بتقریب عید الاضحی سنہ ۱۲۹۰ ہجری از منشی محمد عبد العزیز عزیز سلمہا القدیر تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب متخلص بہ شہیر

گرد کہ آمد بہار لالہ قدح برگرفت
گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت

ابر سیہ مست خاست باز بساقیگری
باز دماغ چمن سرخوشی از سر گرفت

پردہ ز رخ برفگند شاہد رعنای گل
بادۂ وصلت زدن بلبل مضطر گرفت

وجه بهارست کز فیض فراوان او — سایهٔ گل هم بخاک رنگ گل تر گرفت
حسن تنگرفان باغ مردم سیاره را — دل سبک از سینه بر و صنوبر دل برگرفت
جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام — آتش گلزار در طارم اخضر گرفت
لاله احمر گرو از رخ جانانه برد — سبزهٔ تر نکته ها بر خط دلبر گرفت
نامیه صد شاخ تر کرد همانا دم پدید — شاخچه را گر از نخل کدیور گرفت
از چمنستان دمی کس نخرامد برون — باده کشان را جنان آب ز هلو در گرفت
کو همه از فرط شوق است بگلشن سپید — موجهٔ بوی چمن پیشهٔ رهبر گرفت
تا خودش آغاز کرد خطبهٔ نام بها — شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت
آتش گل باغ را ساخته آذرگشسپ — بلبل دستان سرا شکل سمندر گرفت
در همه صحرا و باغ داد نوید بهار — ابر نگر شیوهٔ بانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او
خود ز شکوه و حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر هر بال را — آنکه ز جودش جهان رونق دیگر گرفت
آنکه جهانی بدو ناز نماید بسی — آنکه ریاست ازو دبدبه و فر گرفت
آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید — آنکه در فتنه گنبد بیدر گرفت
آنکه به لشکرکشی رشک سکندر بود — آنکه خود او باج از بحر و هم از بر گرفت
آنکه ازو یافت ملک رونق فرماندهی — آنکه ز صدر جاه زیب فزونتر گرفت
آنکه حمایت ازو معشر اسلام را — آنکه اشاعت ازو دین پیمبر گرفت
آنکه سخن را ازو پایهٔ برتر فزود — آنکه ز دستگریش فخر سخنور گرفت
آنکه بنامش زدند سکه بر و بخت — دولت کونین را از در او گرفت
آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا گر — ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکه بسر پنجهٔ هیبت انصاف او | هر برهٔ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکه خود از همتش بی سبب اکتساب | خاطر بی خوارگان ازمی ساغر گرفت
آنکه چو بر چرخ رفت غلغلهٔ کوس او | لرزه ز هیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک ورا عید که در عهد او
آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب مدرس آهی

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد | هر بی سر و سامان ز درت سامان برد
گفتم پی سالش این مبارک مصرع | عید از کرمت چه بهرهٔ احسان برد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گویند طرب باز تجدید آمد | شب رفت سحر دمید خورشید آمد
نا الفضولی خیالات چه کار | هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر مسند عالی | می برد زینت بهشت برین
میکند شست بندل درم | هیچ روی سپهر پشت برین
شد زروی تو پشت شرع قوی | شد بحبل تو حبل ملک متین
مرحبا تو دعوت برقی و ملک | لقبت سبحهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل | هرچه در کنج معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم | که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرلیدهر

عید جهان عید تو فرخنده باد | سایهٔ اقبال تو پاینده باد
چتر جهانداری و تاج شهی | بر قد رعنای تو زیبنده باد

تاریخ تقریب بسم اللہ بلقیس جہان بیگم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ سنہ ۱۲۹۰ ہجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شہیر

جم حشم شاہجہان آنکہ بہ بین نفیس | رونق کشور بھوپال در زیادان افزود
فیض بی غایت او کعبۂ امید جہان | ہمت عالی او قبلہ گہ بخشش وجود
عظمت پایہ اش از جاہ ثریا بگذشت | رفعت شان گرامیش بکیوان بسرود
دہر پر خلق ز جود و کرمش گشت فراخ | خلق در دہر باد و ہمش آسود
رسم انصاف بگیتی ز سرآورد پدید | گوئی عدل از ہمہ شاہان زمانہ بربود
انچہ با گلشن پژمردہ کند بارش ابر | درفشانی کفش با ہمہ عالم بنمود
جشن بسم اللہ بلقیس جہان سامان کرد | فرخی صد شرف اندوخت ز چرخ کبود
رنگ شادی ہمہ در جای سوشہر بیخت | زنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود
جشن شاہانہ بیاراست و آئین بنہاد | سفرۂ عام کشید و در گنجینہ کشود
عالمی را بسر خوان کرم مہمان خواند | جملہ را از کرم و مہ کردہ بدعوت خوشنود
چاکران را بہ زر و گوہر و ملبوس نواخت | شاعران را صلہ ہا داد و خلع فرمود
سال این شادی فرخندہ دل خواست عزیز | ہاتفی گفت کہ تقریب سعادت آمود
۱۲۹۰
یارب این عشرت و این جشن کہ بشکل آمد | تا ابد باد تہ گنبد گردان مسعود
حضرت شاہجہان باشد و بلقیس جہان | ہر دو در امن ز چشم بد افلاک حسود
دوستان خرم و خرسند و سلامت دائم | دشمنان خوار و تبہ کار و ز دنیا مفقود

ایضاً

کاؤس حشمہ رشک جم شاہجہان بیگم | حاتم کیطرح جسکے دروازے پہ سائل
لشکر کا خروش اوسکے تا بام نہم پہنچا | تو یون کی نہیبو نسے افلاک کا دہلا دل

جس عیش کی حسرت تھی دارا و سکندر کو — آج اوسکے زمانہ مین لاکھونکو ہی وہ حاصل
مصروف عدالت ہے اسدرجہ کہ عالم مین — کسریٰ کو نہین کہتے بہولی سے بھی اب عادل
ہرچند کہ مجلس مین اندیشہ ہے ہراہر سو — لیکن ہم احسان کا اوسکے ہے عملا سائل
اس رسم سے بسم اسد کی اوسنے نوابی کی — ہر گہر مین رہی شادی ہر خانہ بنا محفل
انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے — ایجنٹ بہادر بہی جلسہ مین ہے ہو شامل
جوڑے دیئے صد ہا کو دعوت کی ہزارونکی — پہر جشن کیا ایسا جو دیکہنے کی قابل

یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو
بلقیس جہان پڑہکر ہر علم مین ہون کامل

ایضا

خوشی اللہ ری اس مکتب نشینی کی کہ کیسا ہے — چمن مین ذست مین معمورہ مین کہسار مین آن
یہی آواز ہے چاردن سمت سے کانونمین آتی ہی — مبارک ہو یہہ بسم اسد کی تقریب عالم مین

تاریخ طبع مغتنم بار دوم از منشی عبد العزیز عزیز

این نسخہ کہ رشک تختہ یاسمن ست — مملو ز ترانہائے اہل سخن ست
بر خیز عزیز و بادل شاد بخوان — تاریخ رباعیات رشک چمن ست

۱۲۹۸

تقریظ ریختہ خامۂ منشی کنج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

دگر دل شدہ گرم درجان فروشی — سرافتادہ در فکر سامان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی — کہ خار خسش کردہ بستان فروشی
زیبائی انجمن از چیست از ساغر دل و آب ورنگ چمن از چیست از غنچہ و گل رونشنائی شبستان

از شمع و چراغ ست بگو که آرے و توانائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفرما که بلے بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پردهٔ اندیشه نیز گلهاے نو بنو بنمایش می آرد و بنسیم فکر گلهاے تازه بتازه بگشایش می آرد ؎

بخند دشتکرستانی ببخشد ⁏ خرام جلوه راجانے ببخشد
صبا دیگر بسنبل در تپید ⁏ اگر از طرهٔ ریحانے ببخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیست که نشناسد و فریدون و جمشید را کیست که نداند سپهر هنروری راچنانست که ماه و خورشید و دیار فرهندی راچنانست که فریدون و جمشید آئین نو کشیده نقش نگر و شناس که از دست کیست و این تازه جوشیده بهار بدیده آر و بسنج که رنگبست کیست ؎

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند ⁏ باغ و بهار آئینه دار لقای کیست
سنبل بر بنفشه بآغوش می کشد ⁏ این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیدهٔ بسرم سوگندت اگر دیده باشے بگو و شرمی مکن و زین قبل بدین رنگ بهارے شنیدهٔ تو و خدا اگر شنیده باشے بفرما و آزرمی مکن چند بر دهانت نیست چرا لب و انگنی در زبانت لال نیست چون حرف نزنی و اگر مرا پرسے راست نیست که روزگار را نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال رخسار آمد ؎

یک نقش مرادست که دل باخته اوست ⁏ ای کج نظران غیر درین عرصه کدامست
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد ⁏ سرها همه خاک قدمست این چه خرامست

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمزمه سروده اند که ربایش خوانند و چار آخشیج کالبد هنروری دانند خواست که نقش تازهٔ دلکشا در دیده آرا آید بگرد آوری رباعیات دل بست و بدلبستگی تمام نو آئین حجله و نگارین محمل بست یارب یکتا محمل و چندین لیلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر همانا از انداز اوست و خدایا یکے حجله و چندین

نوعروسان اندرو برچار بالش تازه تمکین جلوس فرما بگمان از اندیشه سحرپرداز اوست ؎

چه جادو فن کزان چشم فسون پرداز می‌آید | نمی‌آید بگفتن حرف بر اعجاز می‌آید
سخن ... رنگ هر بیگانه میگوی مخم | که بوی آشنائیها ازین آواز می‌آید

این نیست که هرچه بدست آید بکار برد بلکه بخوشتر گزینی و باریک بینی آب بی‌بررو کار آورد دل بجز فهم چند اگر سخن شناس آمده شناسا پیش قست و فهمیدنش فراهمی دل پریشیست و این کاریکه از کاردانی باشد سهلش منگار و دل و دیده از آن بردار روش زمزمه سنجی رباعیات از آن توان فراچنگ کردن و آب و رنگ تازه برچهره سخن آوردن ؎

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد | برنجبار سر راهی گیرد
رخت افسردگی از دل فگندیم برون | ای خوش آن دل که درو شعله آهی گیرد

نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گرو گوناگون ترانها دارسی هم ستانه حرف زنی و هم رندانه و هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گویا مانده هیچ ست که گونه گونه آلای گوارا از آن توان چشیدن در باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلها بویا از آن بیرون کشیدن نوش اگرچه سخن نغز و شیرین می‌آری لیکن گوارا نباشد کا از اندازه درگذرانیدن و شیرینی سخن را بدرازی بی نمک گردانیدن پس دعا کن و خموش کن و لب بستن از خروش کن ؎

دادم بهوی عطر گریبان ... | نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او | پروانه افتاده بپای چراغ باد

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۱۴	دردیر	ایکه دردیر	۲۶	۱۱	پیتس	پیشتس
۵	۱۹	این نشأ	هرچند بطلب منافع این	۲۷	۱۹	بافت	داشت
			نشأ	۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
〃	۲۱	می ورزد	نمی ورزد	۳۶	۲	هستی	الله
۹	۲	عشیر	عشیرش	۳۸	۳	نشائے	نشئهٔ می
〃	۲۱	اندازاند	اندازند	〃	۱۳	پرده	پردهٔ
۱۴	۳	خوشه	توشه	〃	〃	نه درد	نزرد
〃	〃	توشه	خوشه	〃	۲۱	سایهٔ	سایه
〃	۱۲	درروشن	ور وشن	۴۰	۲۰	بینایم	بینائیم
۱۴	۱	اثردهایش	از دهانش	۴۷	۶	زلت تقریر	ذلت توقیر
〃	۷	بابوسے	بانوسے	۵۳	۱۱	یضیئی	تضیئی
۱۵	۱۵	گرووها	گروها	۵۶	۱۵	که پیداست	که پنهانست
۱۶	۱۰	کدام	کدام کار	۶۰	۸	یا چشم	با چشم
۱۹	۱۵	گرووها	گروها	〃	۱۷	زند	رند
〃	۱۹	شناسائے	شناسائی	۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۲۰	۲۰	یکتای حسن	گوهر یکتای سخن	۶۳	۱۴	نه مود	نبود
				〃	۱۷	مخواد	مخواد و
۲۳	۲۰	از آزادگان	آزادگان	۶۵	۲۱	اظهارش	اظهار

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجانس	۸۶	۱		من عاشقم اصلاح مزاجم مکنید • تنبیهم سر و رضا نهادم مکنید
״	۱۴	بر	بر				
۷۰	۲	یا	پا	۸۹	۱۶	سے	جواب سے
۷۱	۱۱	فهمید	بر چمید	۹۰	۷	سرور	سر در سر
۷۲	۱۲	بسیار تر	بیشتر	۹۲	۴	قفضا	خو و قضا
״	۱۹	خاص	ذات	۹۸	۱	حجابست	حجاب تست
۷۳	۱۰	عام	عالم	״	۴	معصیت	معصیت و
۷۴	۲۰	چشم روشن گریه	چشمی روشن گریه	۱۰۲	۷	بابار	تا بار
״	״	تبقے	تبغے	۱۰۴	۱۰	در مندان	دردمندان
۷۵	۱۰	بسوے	بجوبے	۱۰۵	۲	فرمودہ	فرمودے
۷۶	۴	بوئے	بوسئے	״	۶	کاوِ	کا ہے
״	۱۴	نکو	نیکو	۱۰۶	۵	خدا ابا	خدایا
۷۸	۲	دیگر	دگر	״	۹	کم	گم
۸۱	۶	هیچ عبث	هیچ سبب	״	۱۱	آتش زدہ	آتش زنہ
۸۲	۴	تا	تا	۱۱۰	۴	بزرگ	بزرگی
״	۹	نامد	نالد	۱۱۷	۲	گی	کی
״	۱۹	کت در	کشاد	۱۲۰	۹	خودررا	خودرا
۸۳	۱۲	بخیال خواب غفلت	بخیال و خواب و غفلت	۱۲۲	۲۱	نہ	نہ کہ
۸۵	۲۱	دستت	دستت + قربان شوریت بگو که من از چه گناه + شرمنده یک تیر نیم از شستت	۱۲۴	״	ازمهر	مهر
				۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۸	۱۲	بمیست	چیلیست	۱۳۵	۱۴	حوضْ	وحوض
〃	۱۸	بیش	عیش	۱۳۶	۵	قراضۀ	قراضه
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و	〃	۱۰	تابود	نابوده
〃	۱۸	سر	نیز	۱۳۷	۱۷	این	زین
۱۳۰	۱۲	تفسے	نفسے	۱۳۹	〃	سبے	سمے
〃	۲۰	بدی شد	بدہر	۱۴۰	۱۴	از	آز
۱۳۱	۱	پس	بس	〃	۱۸	ست	هست
〃	۱۵	تو وادکن ازْ	تو وادکن ارحیه	۱۴۲	۲۱	انگشتر نیست	انگشتر لیست
		هرچیه هردم	زهمدم	۱۴۳	۱۶	سرآمده	سیرآمده
〃	۲۰	انخیه دیدی	وان هم	۱۴۴	۹	تو	توام
۱۳۲	۱۶	روی زما	روی وریا	۱۴۵	〃	نیک	ننگ
و ۱۳۳	۱۰	چشم	جسم	〃	۱۷	غذهب	مذهب و
〃	۱۶	آمد	آید	۱۴۶	〃	نیک و بد	نیک بد
〃	۲۱	تا	نا	۱۴۷	۲	از	گز
۱۳۴	۲	سترم	سّرم	〃	۷	قوت	قامت
〃	〃	گو	کو	〃	۱۸	گر	کز
〃	۱۳	با	تا	۱۴۸	۹	آنجاز	آنجا که
۱۳۵	۶	بان	بان تا	〃	۱۳	پس	بس
〃	۹	شر	سرّ	〃	۱۹	در	وز
〃	۱۲	حور	وحور	〃	۲۰	در	وز

صفحه	سطر	خطا	صواب
[illegible]	۲	آنام	ایام
[illegible]	۱۳	بگسلدز	گسلند
	۱۶	ہا	+
	۶	چون حالی	چون سالی
	۱۴	ہزار	صد ہزار
۱۵	۱۸	پس	لیس
۱۵	۲	کعبہ	وکعبہ
	۱۷	بہترکہ دوست	بہتر از دوستی
		پیرزال دنیا	زال دنیا
〃	۱۸	عمر	عشق
۱۵	۲	سیل بستر	میل بہ پستی
	۴	برق	برق و
	〃	وبہار	بہار
	۷	گُشت	گشت
	۱۴	رفتۂ	رفتہ
	۱۸	از	زر
	۴	دود	درد
	۳	دل	کہ دل
	۱۱	گناہ	نگاہ
	۱۶	وجود	وجود و

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۵	۷	نی	فی
〃	۸	بی	نی
۱۶۶	۳	زیبای	زیبائی
〃	〃	منم	مراست
۱۶۷	۱۶	نرقی	نزنی
۱۶۸	۱۸	سینۂ	سینہ
۱۶۹	۲۱	باو	باو
۱۷۰	۱۵	بر	دگر
۱۷۱	۲	دریا پست	دنیا دل بست
۱۷۲	۳	لحظۂ	لحظہ
۱۷۳	۸	دور	دورو
۱۷۵	۱۰	برگرد	گرد
۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۸۱	۱۹	خموش بادۂ	خمش بادہ
〃	۲۱	نسیم	شمیم
۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۸۵	۱۰	با	یا
〃	۱۱	معمور	مامور
۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
〃	〃	خاصو	خاص

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۸۹	۲	زنده	رنده
″	۱۷	زدازکار	زارازکار
۱۹۳	۱۴	جو	جوے
″	۱۷	گرآنکه	گاهیکه
۱۹۶	″	زر	رز
۱۹۷	۱۶	سازم	ساز
۱۹۹	۱۰	نیستے	هستی
″	۱۱	هستی	نیستے و
″	۱۴	تو	نو
۲۰۰	۱۰	هیچ	به از هیچ
۲۰۲	″	غارت	غایت
۲۰۳	۵	مژده	هژده
۲۰۵	۷	سواراز	سوارانه
۲۰۷	۱۵	بری	برے اگر
۲۱۱	۱۲	غاقل	عاقل
۲۱۶	۱۰ حاشیہ	سلم	سلم از عارف
۲۱۸	۳	که	کزه
۲۱۹	″	مرتبه	رتبه
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیر
″	۲۰	نکرده خود منفعلم	نکرده خود خجلم

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۲۲۴	۱۶	گفتن	گلشنے
۲۲۷	۱۹	شبخون	شبیخون
۲۳۰	۱۷	بشگفته	نشگفته
۲۳۳	۱۴	بار	باز
۲۳۴	۳	که پیداست	که پنهانست
۲۳۷	۹	غبار	غیار
۲۳۹	۳	گشته کا	گشته یار
″	۱۱	بر	هر
۲۴۴	۹	غرید	برید
۲۵۲	۳	نموده	نمود
۲۵۴	۱۰	زخمی	رسخی
۲۵۹	۳	بچیز	چیزد
″	۱۶	وساخته	اوساخت
۲۶۷	۱۰	مجبور	جور
۲۶۸	۱۹	راهت	براهت
۲۷۱	۶	ریخته	ریخته ش
″	۷	گداشت	گذاشت
۲۷۲	۱	[illegible]ور	سور
۲۷۵	۹	مصرعه	مصرع
۲۷۸	۵	جاه	اوج